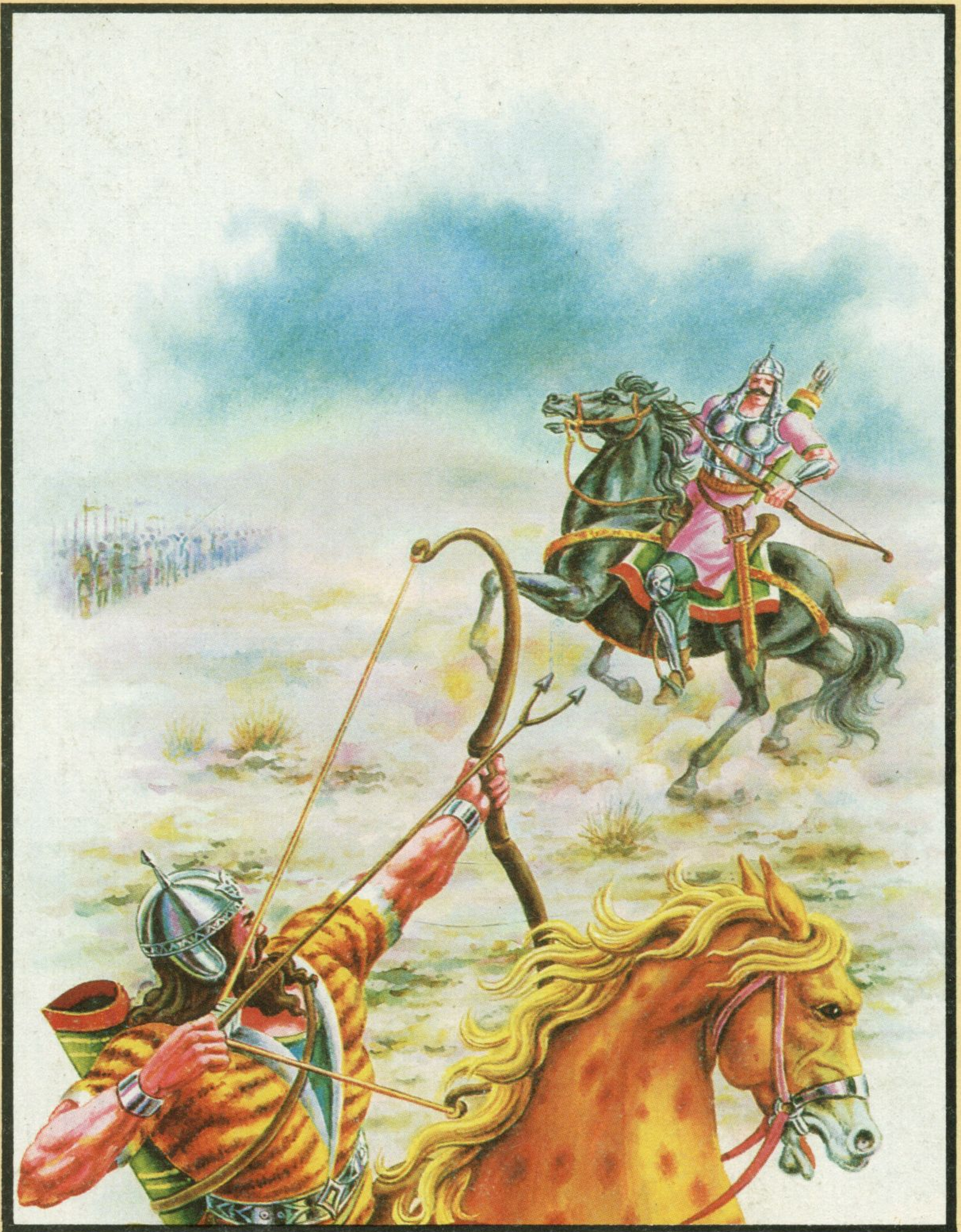
داستانهای رستم پهلوان ۱۱

شاهنامهٔ فردوسی



رستم و اسفندیار و داستان شغاد

برگردان به گفتار فارسی و گزارش:

فریدون جنیدی

بنام خداوند جان و خرد



۵۰

شاهنامه فردوسی

داستانهای رستم پهلوان - ۱۱

رستم و اسفندیار
و داستان شُغّاد

گزارش و برگردان از شاهنامه به گفتار فارسی:

فریدون جنیدی

داستانهای رستم پهلوان ۱۱

رستم و اسفندیار و داستان شُغّاد

برگردان از شاهنامه فردوسی به گفتار فارسی و گزارش: فریدون جنیدی
خط: محمد وجدانی
نگاره روی جلد: ایرج خانباباپور
چاپ نخست: ۱۳۷۶
شمار: ۵۰۰۰ دفتر
نگاره‌پردازی و آرایش دفتر: نشربلخ (پگاه)
لیتوگرافی: دریا تلفن: ۸۳۸۴۶۵
چاپ: زمان تلفن: ۸۳۳۷۷۲
ناشر: نشربلخ وابسته به بنیاد نیشابور: تهران. بولوار کشاورز. روبه‌روی پارک لاله. خیابان جلالیه.
ساختمان کیخسرو اردشیر زارع. شماره ۸
دور واژ (تلفن): ۶۵۲۷۸۴ دورنگار: ۶۵۲۲۴۳
شمارهٔ جهانی این دفتر (شابک): ۹۶۴-۶۳۳۷-۱۰-۴ ISBN 964-6337-10-4
بها: ۳۴۰ تومان

رستم و اسفندیار

پیشگفتار:

از آن هنگام که رستم به کامکاری از توران بازگشت و منیژه و بیژن را از خاک و چاه برهانید و به تاج و گاه رسانید، زمانی دراز گذشت و در این زمان دو نبرد بزرگ میان ایرانیان و تورانیان روی داد:

نبرد نخست، به جنگ دوازده رخ نامزد است که ایرانیانِ خوروران، یا کردان و لران به فرماندهی گودرز به سوی تورانیان رفتند که به فرماندهی پیران به ایران تاخته بودند و در آن جنگ داستان‌ها رفت و بویژه از بیژن پهلوانی بیشمار دیده شد ، تا آنجا که پیران ویسه و گودرز کشواد پیمان بر آن بستند که یازده پهلوان ایرانی با یازده پهلوان تورانی بجنگند، تا سپاهیان بیگناه در این میان کشته نشوند.

در این جنگ پهلوانان ایران همگی بر پهلوانان توران پیروز شدند و گروی زره به بند کشیده شده و پیران نیکخواهِ ایران و ایرانی نژاد نیز به کین هفتاد و دو پسر گودرز که در نخستین جنگ ایرانیان در زمان کیخسرو بر دست پهلوانان ویسه نژاد کشته بودند، بر دست گودرز کشته شد و کیخسرو و ایرانیان پس از مرگِ وی برای او دخمهٔ خسروانی ساختند و به آیین ایران از سوگ او بپرداختند و گروی زره را نیز به کین سیاوخش به همان گونه که سیاوخش را کشته بود کشتند.

در، دو دیگر نبرد که به جنگ بزرگ کیخسرو با تورانیان، نامزد است، سپاهیان ایران به فرماندهی کیخسرو تا پایتخت توران پیش می‌روند و افراسیاب از پایتخت می‌گریزد و گنج و سپاه توران به دست کیخسرو می‌افتد و پردگیان

افراسیاب که همه خویشان کیخسرو و مادرش فرنگیس بودند به آزرم و آرامش در پناه او جای می‌گیرند. دمور و گرسیوز به پادافره کشتن سیاوخش از میان برداشته می‌شوند و افراسیاب تورانی نیز با یاری پارسایی به نام هوم گرفتار می‌شود و کیخسرو به دست خود، نیای خویش را که چندان بیداد و تباهی از او در جهان پدیدار شده بود، به کین پدرش می‌کشد و آنگاه به نیایش یزدان می‌پردازد و از تخت شاهی سیر می‌شود و شاهی را به لهراسب وامی‌گذارد، و با ایرانیان بدرود می‌کند و به کوه و بیابان پناه می‌برد.

پهلوانان ایران نیز به همراه او می‌روند و کیخسرو آنان را پند می‌دهد که بازگردند و از آن میان سه پهلوان رستم و گودرز و زال، پند کیخسرو را می‌پذیرند و باز می‌گردند و شبانگاه کیخسرو با گیو، بیژن، توس، فریبرز که همراهش مانده بود بدرود می‌گوید و بامداد فردا دیگر هیچکس کیخسرو را نمی‌بیند.

آنگاه برفی سخت می‌بارد و آن پهلوانان در میانهٔ برف غرقه می‌گردند.

لهراسب بر تخت پادشاهی می‌نشیند و گشتاسب پسرش از او شاهی و سروری می‌خواهد و چون نگرشی از پدر نمی‌بیند به سوی روم می‌رود و در آنجا پس از زمانی دختر پادشاه روم را به زنی می‌گیرد و سردار سپاه رومیان می‌شود لهراسب، زریر، پسر دیگرش و برادر کوچکتر گشتاسب را برای آوردن گشتاسب به روم می‌فرستد و او را با آزرم و آئین به ایران می‌آورند و لهراسب تخت شاهی را بدرود می‌کند و به آتشکدهٔ نوبهار بلخ می‌رود و پارسایی و ستایش یزدان را پیش می‌گیرد، و شاهی را به گشتاسب وامی‌نهد.

در این هنگام در خاندان سپیتمان[1] فرزندی به جهان می‌آید که او را «زرتشت» نام می‌نهند و زرتشت با خرد و هوش و فرّ فراوان می‌بالد و سالها در

۱-سپیتمان: سپیدمان، خانهٔ سپید، نام خانوادگی زرتشت بود که دارندهٔ خانهٔ سپید باشد.

کوه‌ها و بیشه‌ها به اندیشه می‌پردازد و سختی‌ها بر خود هموار می‌سازد، تا آنکه پیام خرد و روان هستی و آفرینش، خداوند جان و خرد را به گونه‌ای نو به ایرانیان می‌رساند.

گشتاسب دین او را می‌پذیرد و ایرانیان همه به آن وخشور فرزانه می‌گروند.

آگاهی به ارجاسب هیونان خدای (پادشاه هیونان تورانی) می‌رسد و او با سپاهی بزرگ به نبرد با ایرانیان می‌پردازد که در این نبرد زریر سپاهبد و بسیار از پهلوانان ایرانی کشته می‌شوند و سرانجام با دلاوری بستور پسر زریر و نیز اسفندیار یل، پسر بزرگ گشتاسپ پیروزی به ایران بازمی‌گردد و اسفندیار چند بار پادشاهی ایران را از پدر خویش می‌خواهد، تا آنکه گشتاسب او را به بند و زندان فرمان می‌دهد.

آنگاه جنگ‌های دیگر میان ایران و ارجاسب رخ می‌دهد و گشتاسب از اسفندیار می‌خواهد که از زندان به جنگ دشمنان رود و اسفندیار از هفت‌خوان به پیروزی می‌گذرد و خواهران خویش را که در دژ روئین به بردگی گرفته بودند رهایی می‌بخشد و بر دشمن پیروز می‌شود و به نزد پدر بازمی‌گردد و گشتاسب در بزم از اسفندیار می‌خواهد که داستان هفت‌خوان خویش را باز گوید و اسفندیار پاسخ می‌دهد که مَستی این داستان را از من مخواه که فردا در هشیاری برایت باز خواهم گفتن! و از این جا داستان او با رستم جهان پهلوان آغاز می‌شود و فردوسی چون بدین‌جا می‌رسد بیقراری در جان جهان و زمین و آسمان می‌بیند و نمی‌تواند به آسانی داستانی را باز گوید که در آن دو نیروی ایرانی در برابر هم می‌ایستند...

* * *

داستان رزم اسفندیار با رستم

کنون خورد باید، می خوشگوار — که می بوی مشگ آید از کوهسار[۱]
همه بوستان زیرِ برگِ است — همه کوه پر لاله و سنبل است
به پالیز[۲] بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم؟[۳]
بگرید همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند، گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد، گر[۴] ابر — که از ابر بینم خروش هُژبر
بدرّد همی پیش پیراهنش — درخشان شود آتش اندر تنش[۵]
سرشگ هوا بر زمین شد گوا — به نزدیک خورشید فرمانروا

* *

که داند که بلبل چه گوید همی؟ — به زیر گل اندر، چه جوید همی؟
نگه کن سحرگاه، تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی:
همی نالد از مرگ اسفندیارا — ندارد بجز ناله، زو یادگارا

* * *

۱–که بوی مشگ از کوهسار می‌آید. ۲–پالیز: بوستان و گلستان و کشتزار.
۳–نرگس دژم: نرگس شهلا، نرگس به چشم شهلا می‌ماند، که با همهٔ زیبایی دژم و اندوهگین می‌نماید. ۴–گر: یا.
۵– جامه‌درانی و آتش‌افشانی ابر را می‌فرماید، گوئیا از مهر و دلدادگی پیراهن بر خویش پاره می‌کند و آذرخش برمی‌افروزد و گواه او در این داستان گریهٔ باران است که از آسمان بر زمین فرو می‌ریزد!

آغاز داستان:

از موبد پیر گفتاری از داستان باستان چنین شنیدم که چون اسفندیار، از کاخ شهریار مست بازگشت و از کار روزگار دژم گشته بود، مادرش کتایون او را در برگرفت و اسفندیار با مادر چنین گفت که شهریار با من بدی می‌کند، و مرا گفت که اگر کین لهراسب شاه را بخواهی و خواهرانِ در بند کشیدهٔ خویش را رهایی بخشی و به ایران آوری و نام ما را به گیتی بلند آوازه سازی و جهان را از بدی بپیرایی و آرایشی نو در جهان پدید آوری، همه پادشاهی و لشگر و گنج و تاج و تخت، ترا دهم و فردا چون سپهر نیلگون، آفتاب را برآورد و شاه از خواب سر بردارد، همهٔ سخنان پیشین را بدو باز خواهم گفتن، که راستی را از من نمی‌باید نهفتن!

اگر تاج شاهی را به من سپارد، او را پرستش کنم و اگر چین بر چهره آرد...

وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر　　به یزدان، که بر پای دارد سپهر

که من تاج او، خود به سر بر نهم　　همه کشور، ایرانیان را دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم　　به زور و به دل، کار شیران کنم

کتایون از گفتار اسفندیار اندوهگین گشت و آن جامهٔ پرنیانی بر تنش چونان خار گردید و دانست که گشتاسب شاه، آن گنج و تخت و کلاه را بدو نبخشد!

پس، با فرزند خویش چنین گفت که ای پسر رنجدیدهٔ‌من! دل تاجوران از جهان چه می‌جوید که تو نداری؟

همه گنج و فرمان و رای و سپاه را تو داری و افزون بر این چیزی از پدرت مخواه که او از پادشاهی تنها یک تاج بر سر دارد و همه لشگر و بوم و برِ ایران به فرمان تست!

در جهان نیکوتر از آن چیست که نره شیری ژیان چون تو، در پیش پدر کمر بر میان بندد و چون از این جهان برود تاج و تخت و بزرگی و اورنگ و بخشش از تست!

چنین گفت با مادر، اسفندیار — که نیکو زد این داستان، هوشیار
که پیشِ زنان، راز هرگز مگوی — چو گویی، سخن باز یابی به کوی!
به کاری مکن نیز، فرمان زن — که هرگز نبینی، زنی رایزن!

چهرهٔ مادر پرآژنگ[1] گردید و شور در دلش افتاد و از آنچه که گفته بود پشیمان گشت!

چون بامداد شد، اسفندیار به نزد پدر نرفت و دو روز و دو شب با ماهرویان میگسار آرام گرفت و به روز سدیگر گشتاسب آگاه گردید که فرزندش جویندهٔ گاه شاهی است و اندیشه‌ها در دلش افزونی گرفت و آرزوی تاج و تخت در سر دارد!

پس جاماسب فرزانه و پیشگویان پیر زمانِ پدرش را پیش خواند و آنان با زیج‌های خویش به درگاه رفتند و شاه گشتاسب آنان را از کار اسفندیار بپرسید که آیا زندگانی او دراز است؟ و به آرام و ناز بر تخت نشیند؟ تاج شاهنشاهی بر سر گذارد؟ و نیکی روزگارش پایدار است؟ بر دست کسی می‌میرد، یا بر تخت خفته، به نزد سروش می‌رود؟

چون دانای ایران جاماسب، این سخنان را بشنید، به رنجهای کهن بنگریست و از تیمار اسفندیار آب بر مژگان آورد و از دردِ روان، چین بر ابروانش پدیدار گشت و گفتا که بد روز، و بد اختر من! که از دانش بر سرم چه آمد! و مرا کاشکی که پیش از زریرِ فرّخ به چنگال شیر افتادمی و او را چنان خونین بر خاک و خون ندیدمی، و یا کاشکی که پدرم مرا می‌کشت و اختر بد این‌چنین بر سرم نمی‌گشت که چون اسفندیاری که دل شیر در چنگش پاره می‌شود و جهان را سر

۱-آژنگ: چین.

به سر از دشمنان پاک کرد و بداندیشان را بر جای نگذاشت و اژدها را به دو نیم کرد، باید که غم او را هم بر خود هموار کنم و بسی شوری‌ها و تلخی‌ها را که می‌باید از دردِ او بر کام خود بگذرانم!

گشتاسب گفت که ای مرد پسندیده! سخن بگوی و از راه دانش مگرد، که اگر او نیز چون سپاهبد زریر بر دست دشمنان کشته آید، زندگانی مرا نیز با غم و اندوه همراه سازد!

هلا! شتاب کن و با من بگوی که از این پرسش، تلخی بر من روی کرد!

هوش[1] وی در جهان در دست کیست؟ که ما را از آن درد، گریه و گداز می‌باید!

بدو گفت جاماسب کای شهریار بـرو بـر،بگـرید هـمی روزگـار!
ورا هــوش، در زابــلستان بـود بـه چـنگ یـلِ پـورِ دستان بـود!

گشتاسب به جاماسب گفت که این سخن را خرد و خوار مگیر! اگر من تاج شاهی و گنج و تخت را بدو سپارم و او زمین سیستان و زابلستان و کابلستان را نبیند، آیا از گردش روزگار، اختر نیک در کنارش آید؟

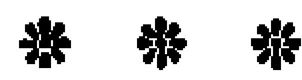
جاماسب گفت که کیست که از گردش چرخ گردان بگذرد و کیست که از این اژدهای تیز چنگ که بالا گرفته است به مردی و نیرو و دانش رها شود؟ چون روزگار از پهلوانان، پَر فرو ریزد، همهٔ دانایان را کوری و کری برانگیزد و آنچه که باید باشد،بیگمان همان خواهد بودن و مرد دانا از روزگار، زمان نیافته است!

۱-هوش: مرگ، این واژه در اوستا به گونهٔ آئوشَ بوده است و در پهلوی و فارسی دری «هوش» خوانده می‌شود.

آئوشَ با پیشوند «آ» که معنی مخالف می‌سازد به گونهٔ اَ نَ اوشَ درآمد که بیمرگی و جاودانگی است و همین واژه در پهلوی انوشک و در فارسی دری انوشه گردید که به معنی بیمرگ و جاودان است.

واژهٔ هوش که با خرد و ویر و دانش همراه است باید همسنگ« مُرغ » بر زبان آید، هُش و هنوز گونهٔدرست آنرا در واژهٔ هشیار بر زبان می‌آوریم.

دل شاه ایران پر اندیشه شد و روانش از اندیشه درهم و پریشان گشت و گردش روزگار او را به بدی رهنمون گردید و چون زمان شب به پایان رسید و بگریخت و سپیده، سنان رخشنده برافراخت، شاه بر تخت زّر بنشست و اسفندیارِ فرخ به نزد وی رفت و پرستاروش در پیشش به پای بود و دست به کش ایستاد و چون پهلوانان و نام‌آوران و موبدان همه در پیش تختش رده بستند و ایستادند...



خواستن اسفندیار، پادشاهی را از پدر

بدو گفت شاها انوشه بَدی — ترا بر زمین، فرّه ایزدی
سرِ داد و مهر از تو پیدا شدست — همان تخت و تاج از تو زیبا شدست
ترا ای پدر، من یکی بنده‌ام — همه بارزوی تو پوینده‌ام

تو بهتر دانی که ارجاسب ناپاکدین با سواران چین[1] به کین ایرانیان آمد و من چون آن پندهای ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که با هر آنکس که بر این دین شکست آورد درآویزم و میانش را به دو نیم سازم.

و از آن پس که ارجاسب به کین آمد روی از جنگ برنگرداندم و گورستانی از آنان بر دشت کین کردم که یک سوار از آنان بر جای نماند و ارجاسب، شکسته و خوار به سوی مرز چین رفت و چون او چنین رفت، بر من آفرین نخواندی و مرا به گفتار گُرَزْم در روز بزم و مستی خوار کردی و تنِ مرا به بند گران و زنجیر و مسمار[2] آهنگران ببستی و به سوی دژِ گنبدانم فرستادی و از خواری مرا به بیگانگان دادی و آنگاه از بلخ به سوی زابل کشیدی و بزم در زابلستان را خواستی و رزم ارجاسب را فراموش کردی و دشمن، لهراسبِ پیر را در آن زمان در آتشکدهٔ بلخ بکشت و خونش را بر زمین ریخت!

۱-چین: پیش از این نیز گفته شد که چین در شاهنامه همان مرزهای شمالی چین بزرگ است و کشور چین در دفترهای ایرانی همواره ماچین نامیده شده است، و ما را با چین و چین را با ما هیچگاه جنگ و کین نبوده است و در درازنای چند هزار سالهٔ زندگی این کشور بزرگ جهان همواره داد و ستد ما فرهنگ و دانش، یا کالای بازرگانی بوده است و بدین سبب مهر چینیان، سخت در دل و جان ایرانیان جای گرفته ، چنانکه آنان نیز ما را با جان و دل دوست می‌دارند.

۲-مسمار: میخ.

چون جاماسب به بالین من آمد و مرا در بند و تنم را از بند خسته و خونین دید، پادشاهی مرا پذیرفت و چندی در این کار کوشید و من بدو گفتم که در روزِشمار این سبز گران را به یزدان می‌نمایم و از بدکنش در پیش او می‌نالم!

آنگاه جاماسب به من گفت که از چندان خونِ سران و سپاهیان که در جنگ ارجاسب بر زمین ریخت و دو خواهر مهربانت را به بندگی بردند، دل را نمی‌سوزانی و تیمار نمی‌بری؟

سخنان دیگر نیز بسیارگفت و آهنگران آورد تا غل و مسمارهای مرا بسایند و چون کارِ آنان را با درنگ دیدم و می‌خواستم که هر چه زودتر به میدان جنگ بشتابم، غل و بند را برشکستم و به نزدیک شاه آمدم و جنگ با دشمنان را ساختم و بسی از آنان را از میان برداشتم!

اکنون اگر از هفت‌خوان خویش بگویم، سخنم به پایان نمی‌رسد و در پایان سرِ ارجاسب را از تن برکندم و نام گشتاسب را در جهان فروزان نمودم و تخت و کلاه و زن و کودکانش را بدین بارگاه آوردم و تو همه این نیکوئی‌ها را پنهان کردی و مایهٔ من در آن کار خون دلم بود و سودم از آن کارزار، رنج تن و جان بود از بس که مرا گفتی که اگر از جنگ بازگردی، ترا به شاهی برمی‌گزینم و افسر و تاج وتخت را به تو می‌سپارم که به مردی و دلاوری سزاوار تاج هستی، من اکنون از بزرگان شرم دارم اگر بپرسند که گنج و سپاه و تخت و کلاهت کجا است؟

بهانه کنون چیست؟ من برچه‌ام!   پر از رنج، پویان ز بهر که‌ام؟
شهان گفتهٔ خود به جای آورند   ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج، اکنون به سر   چنان‌چون نهادت به سر بر پدر!

* * *

پاسخ دادن گشتاسب به اسفندیار

گشتاسب به فرزند چنین پاسخ داد که از سخن راست نمی‌باید گذشت و تو بیش از آن که گفتی کار کرده‌ای و یارِ تو کردگار جهان باد و چنان کردی که در جهان دشمنی نیست که چون نام تو را بشنود بر خویش پیچان نشود و از بیم بیجان نگردد و در جهان ترا همالی[1] نیست مگر رستم زال

به گیتی نداری کسی را همال — مگر پرهنر، نامور پورزال
که او را است تا هست، زابل ستان — همان بُست[2] و غزنین و کابل ستان
به مردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن،کهتری نشمرد
بپیچید ز رای و ز فرمان من — سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاووس کی بنده بود — ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
به شاهی ز گشتاسب راند سخن: — که او تاج نو دارد و من کهن!
به گیتی نداند کسی هم نبرد — ز رومی و توری و آزادمردا

همانا شنیده‌ای که کیخسرو به لهراسب شاه تخت و کلاه‌دان همهٔ بزرگان ایران تخت او را زرافشان کردند و او خاک بر تخت و تاج او ریخت و به آواز بلند به شاه و گردنکشان ایران گفت که هر آنکس که لهراسب شاه را می‌خواند، باید بر او خاک افشاند!

چون رستم از این گونه سخنان می‌گوید و فرمان و رای مرا نمی‌پذیرد، نهانی دردل کینهٔ مرا دارد و پیش خود،شاه و فرمانروا شده است و ندیدی که چون

۱-همالی: همتا، مانند.
۲-بُست: شهری بوده است در مرز کنونی افغانستان.

ارجاسب به بلخ آمد و همه روزگار ما را تلخ کرد، او از راه بازگشت و به جنگ نیامد و تو گفتی که او از من ننگ دارد!!

به من بازگوی که از دشمن بجز از اینها چه برمی‌آید! اکنون ترا می‌باید که به سوی سیستان روی و کار و جنگ و افسون و رنگ به کار بری و تیغ و کوپال برکشی و رستم زال را به بند کشی و زواره و فرامرز را نیز همچنین ببندی و نگذاری که بر اسب نشیند و بند بر پای و دست بدینجاشان آوری:

به دادار گیتی که او داد زور فروزندهٔ اختر و ماه و هور
به زند[1] و به زرتشت و دین بهی به نوش آذر[2] و آذرفرهی[3]
که چون این سخن‌ها به جا آوری ز من نشنوی زان سپس داوری!
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه نشانمت با تاج در پیشگاه

اسفندیار پاسخ داد که ای شهریار نامور، از آئین کهن دور گشته‌ای و سخن را می‌باید که بر اندازه گویی!

تو نبرد با شاه چین کن و از نامداران توران گرد برانگیز! از مردی پیر، که کیکاووس او را شیرگیر می‌خواند چه می‌جویی؟

ز گاه منوچهر تا کیقباد همه شهریاران بدو بود شاد!
همی خواندندش خداوند رخش جهانگیر و شیروژان و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نو است بزرگ است و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست نباید ز گشتاسب، منشور جست!

که اگر پیمان شاهان پیشین را نباید به جای آورد، پس، از گشتاسب نیز نشاید پیمانی تازه گرفت!

۱-زند: گزارش یا تفسیر اوستا.
۲-نوش آذر: آذر جاویدان در آتشکدهٔ آذرگشسب آذربایجان.
۳-آذر فرهی: آذر آتشکدهٔ فرنبغ در لارستان فارس.

گشتاسب چنین پاسخ داد که ای پور گردنکش نامدار، هرآنکس که از پیمان یزدان بگذرد، چه پیمان او و چه باد!

این را شنیده‌ای که کاووس شاه به فرمان اهریمن راه را گم کرد و با پر شاهین به آسمان بر شد و به زاری بر زمین افتاد و باز از هاماوران دیوزادی را به زنی گرفت و شبستان شاهی را بدو سپرد و سیاوخش به آزار او کشته شد و روزگار همهٔ دودمان ایرانی برگشته شد!

کسی که از پیمان خداوند درگذرد، به درگاه وی نمی‌باید گذشت و...

اگر تخت خواهی همی با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه!
چو آنجا شوی، دست رستم ببند بیارش به بازو فکنده کمند!
زواره فرامرز و دستان سام نباید که سازند، پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور همی تا ببیند سپاه
از آن پس نپیچد سر از ما، کسی اگر کام یا گنج یابد بسی

اسفندیار سپهبد، آژنگ بر ابروان انداخت که ای شاه جهان، از راه دین برمگرد و ترا با رستم و دستان کاری نیست و بدین کار، چارهٔ اسفندیار را می‌جویی!

و از پادشاهی جهان دریغت می‌آید و مرا خواهی که از جان دور سازی!

اینک تاج و تخت از تو و گوشه‌ای از جهان از من... مگر آنکه چون بندهٔ توأم، می‌باید که سر به فرمان و رای تو فرود آورم و هم‌اکنون ای پادشاه کینه‌جوی به فرمان تو به سیستان می‌روم و اگر کار من بد باشد، کردگار جهان از تو پرسش می‌کند و من به سوی رستم به‌کین و ستیز می‌روم، اگر چه در جهان رستاخیز گردد!

گشتاسب بدو گفت که تندی مکن و بزرگی که خواهی، می‌یابی... از لشگر سواران فراوان برگزین که از درِ[1] کارزار باشند و کلیدِ درِ گنجِ جنگ افزار و درم در

۱-از در: شایسته، سزاوار.

دست تست و دشمن تو از نیروی تو نژند است!

اسفندیار پاسخ آورد که لشگر به کار من نیاید! گر ایدونکه زمانم فراز آید، با لشگر جلو مرگ را نمی‌توان گرفت:

ز پیش پدر بازگشت او به تاب   هم از بهر تاج و هم از گفتِ باب
به ایوان خویش اندر آمد دژم   لبی پر ز باد و دلی پر ز غم!

* * *

پند دادن کتایون، اسفندیار را

کتایونِ خورشید رخ، پر ز خشم — به نزد پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن(۱) شنیدم که از گل سِتان — همی رفت خواهی به زابل‌ستان
ببندی همی رستم زال را! — خداوندِ شمشیر و کوپال را!
به گیتی همی پند مادر نیوش — به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل — به پیکار، خوار آیدش رود نیل
به درّد جگرگاه دیو سپید — ز شمشیر او گم کند راه، شید
هم او ماوِ هاماوران را بکشت — نیارست گفتن کس او را درشت(۲)
همانا چو سهراب، دیگر سوار — نبوده است جنگی، گه کارزار
به پیش پدر شد به هنگام جنگ — به آوردگه، کشته شد بیدرنگ
به میدان بینداخت پولادوند — که گردان گرفتی به خم کمند!

شنیدی که به کین سیاوخش گیتی را از خون چون دریای آب کرد!

شنیدی در روز نبرد به خنجر از شنگل چگونه گرد برآورد!

شنیدی که کاموس جنگی را چگونه به خم کمند گرفت و پیاده به میدانش کشید!

چندانکه از آن پهلوان سخن بگویم هنرهایش به بن نمی‌رسد

۱-بهمن: یکی از پسران اسفندیار.

۲-ماوِ هاماوران: سودابه که رستم او را به پادافره کشته شدن سیاوخش، با خنجر به دو نیم کرد. و کاووس از تختِ خود نجنبید.

مده از پیِ تاج سر را به باد	که با تاج کس، خود ز مادر نزاد
که نفرین بر این تاج و این تخت باد	بدین کشتن و شور و تاراج باد

پدرت پیر گشته است و تو جوانی و در جنگ و مردی توانایی و سپاه ایران همه یکسره چشم بر تو دارند و خود را از خشم، در آسیب و درد میفکن که چون پدرت از این جهان بگذرد تخت آج و گنج و تاجش از آن تست و بجز از سیستان در جهان جای دیگر نیز هست و جوانی مکن و تندی مساز و:

مرا خاکسار دو گیتی مکن	از این مهربان مام، بشنوی سَخُن

*	*

چنین پاسخ آورد اسفندیار	که ای مهربان این سخن یاد دار
همان است رستم که دانی همی	هنرهاش چون زند، خوانی همی
نکوکارتر ز و، به ایران کسی	نیاید پدید، ار بجویی بسی

*	*

مر او را به بستن نباشد سزا	چنین بد، نه خوب آید از پادشا
و لیکن نباید شکستن دلم	که چون بشکنی، دل زتن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه؟	چگونه گذارم چنین پیشگاه؟

چگونه سر از فرمان شاه بپیچم و از چنین پیشگاه بگذرم؟ که اگر زمان من به زابل سرآید، گردش آسمان مرا بدان سو خواهد کشیدن و چون رستم سر به فرمان من آرد، از من گفتار سرد نشنود!

مادر از مژگان خون بارید و گیسوان را از سر برکند و گفت که ای ژنده پیل ژیان، از نیرویی که داری روان و جان خویش را خوار می‌پنداری! تو با پیلتن به نبرد بسنده نیستی و از این جا، بی‌لشگر به نزد او مرو و مرگ خود را بدین گونه بر دوش خود مگذار و به سوی پیل ژیان مبر که اگر رای تو بدین نشان است، رایت همه برکام اهریمن است! و باری فرزندان خویش را با پای خودشان به

دوزخ مبر که دانایان تو را پاکرای نمی‌خوانند!

سپهبد جنگجوی به مادر چنین پاسخ داد که کودکان را نبردن و در پس پرده نهان کردن سزاوار نیست زیرا که چون جوانان سستی و آسایش پیشه گیرند، منش پست و تیره روان می‌مانند و مرا می‌باید که ایشان را در هر رزمگاه به کار دارم که لشگر بسیار با خود نمی‌برم و بجز از خویش و پیوند کسی یارگر نمی‌بایدم!

* * *

لشگر آوردن اسفندیار به زابل

سپیده‌دمان هنگام بانگ خروسان، آوای کوس برخاست و اسفندیار چون پیلی، پای به اسب اندر آورد و لشگرش را از جای برکند و ره به سوی سیستان برید و همچنان می‌رفت، تا بر سر دو راه رسید که یکی از آنها به سوی دژ گنبدان می‌رفت و دیگری به سوی زابل.

شتری که در پیش کاروان بود بر سر دوراهی چنان بخفت که گویی با خاک، جفت گشته است و کاروان از رفتن باز ایستاد.

ساروان چوب بسیار بر سر او فرو کوفت و او از جای نجنبید و اسفندیار آن را به فال بد گرفت و بفرمود تا سر آن شتر را ببرند، و بدی به آن شتر بازگردد و فره ایزدی او تباه نگردد!

سواران پرخاشجو، سر شتر را همانجا بریدند تا اختر نیک بازگردد... و اسفندیار از آن شتر غمگین گشت و اختر شوم را نادیده گرفت و با گُردان چنین گفت که هر آنکس که پیروز گردد، اخترش گیتی افروز شود و نیک و بد هر دو از یزدان است و مرد می‌باید که بر هر دوان خندان باشد و از آنجا به سوی هیرمند[1] کشیدند و از بیم گزند بر خویش لرزان بود.

کارداران بر آئین شاهان پرده سرای کشیدند و بزرگان همراه، هر یک سزاوار خویش جای گرفتند و درفش برافراشتند و تخت برنهادند و اسفندیار بر تخت نشست و...

می‌آورد و رامشگران را بخواند   بر ایشان بسی زرّ و گوهر فشاند

۱-هیرمند: رود پر آوازهٔ سیستان.

به رامش دل خویشتن شاد کرد　　دل رادمردانش آزاد کرد

چون رخ شاه و نامداران از میِ کهن بشکفت اسفندیار به یاران خویش چنین گفت که از فرمان شاه سر پیچیدم و از راه، دور گشتم که او مرا گفت به کار رستم ببسیج و از بند و خواری او مپرهیز و من چنین نکردم و به راه پدر نرفتم که این پهلوان شیردل پرخاشخر برای ایرانیان بسی رنج برده است و جهان را به گرز گران راست کرده است و

همه شهر ایران بدو زنده‌اند　　اگر شهریارند و گر بنده‌اند!

اکنون فرستاده‌ای باید خردمند و با دانش و دلیر که رستم او را به فریب نگیرد، و او به سوی رستم به پیامبری رود و داستان را چنانکه هست با وی بگوید.

گر ایدونکه او به نزد من آید و جان تاریک مرا روشن سازد و به خوبی بند مرا بپذیرد و با دانش گزند مرا از خود دور سازد، و سر بدخویی نداشته باشد، من نیز بجز از نیکویی برای او نخواهم!

پشوتن(۱)به اسفندیار پاسخ داد که راه همین است و چنین باش و آزرم(۲)مردان را بخواه!

پس اسفندیار بفرمود تا بهمن به پیش آید و سخن از اندازه بیش با او بگفت و پند فراوان داد و آنگاه گفت که بر اسب سیاه برنشین و جامهٔ ابریشم چینی در بر کن و افسر خسروی با نگار پهلوی بر سر بگذار و چنان رو که هر آنکس که ترا بیند، ترا به خوبی برگزیند و بداند که خسرو نژادی و نام یزدان را بر تو بخواند و با خویش ده موبد فرزانه و پنج بالای زرین ستام برگیر و راست به خانهٔ رستم رو و از سوی من درودش ده و سخن به چربی گوی و زبان به گفتار خویش بیارای و بگویش که هرآنکس را که پایگاه بلند می‌باید و خواهد که از گزند دور گردد

۱-پشوتن: برادر اسفندیار.　　۲-آزرم: احترام.

می‌باید که سپاس از خداوند دارد و جاویدِ نیکی شناس خداوند است و چون چنین کس به نیکی‌ها بیفزاید و از بدخویی بپرهیزد، خداوندش کامگاری و گنج می‌افزاید و او در سرای سپنج زندگانی را به شادمانی می‌گذارند و در مینو جهان نیز خرمی وآسایش باز می‌بیند و هرآنکس که از خرد برخوردار است نیک می‌داند که بدی و نیکی بر مردمان می‌گذرد و سرانجام بسترِ همگان خاک تیره است و روان به سوی یزدان پرواز می‌کند، و در جهان نیز هر آنکس که نیکی را شناخت، کوشید و با شهریاران بساخت و هرکس هرچه کارد، بهره همان را بدرَوَد و اکنون از تو باید اندازه گرفتن[1] و نمی‌باید که بر این بهره نه افزودن و نه کاستن که‌تو سالیان بسیار برخود گذرانده‌ای و درجهان شهریاران بسیار دیده‌ای و:

اگـر بـاز جـویی، ز راه خـرد — بدانی که چونین، نـه انـدر خـورد[2]
کـه چـندین بـزرگی و گـنج و سپاه — گـرانـمایه اسپان و تـخت و کـلاه
هـمه از نـیاکـان مـن یـافتی — چـو در بـندگی، تـیز بشـتافتی

* *

چه مایه، جهان داشت، لهراسب شاه — نکـردی گـذر سـوی آن بـارگاه
چـو او شـهریاری بـه‌گشـتاسب داد — نـیامد تـرا هـیچ از آن تـخت، یـاد
سـوی او یکـی نـامه نـنوشته‌ای — از آرایش بـندگی، گشـته‌ای!
نـرفتی بـه درگـاه او بـنده‌وار — نـخوانـدی مـراو را هـمی، شـهریار

از هوشنگ و جمشید و فریدون که از ضحاک شاهی را گرفت، هم بر این نشان تا کیقباد هیچ شهریاری به بزم و رزم و رای و شکار چون گشتاسب، بر تخت ننشسته است که دین بهی پاکیزه را بپذیرفت و گمراهی و بی‌رهی از رای او نهان

۱-اندازه گرفتن: سنجیدن، مقایسه کردن.
۲-نه اندر خورد: سزاوار نیست، در خور نیست.

گشت و راه نیایش خداوند چون خورشید تابنده شد و راه بدآموزی و تیرگی بسته گشت و پس از آنکه ارجاسب با سپاهی چون پلنگان به جنگ ایرانیان آمد چنانگه کسی شمار لشگریان او را نمی‌دانست، گشتاسب شهریار به پذیرهٔ وی رفت و بر دشت کین از تن دشمنان گورستانی ساخت که زمین زیر آن پنهان شد و تا رستاخیز این داستان، کهن نخواهد شدن و خاور و باختر و توران تا درِ هند و روم در دست او چون یک مهره موم شد و چندی از بزرگانِ دشت سواران نیزه‌گزار[1] در بارگاه اویند و از هر مرز و هر کشور ساو و باژ به درگاه او می‌فرستند که کسی را با او تاب جنگ نیست... و این سخنان را ای پهلوان، از برای آن گفتم که بدانی که روان گشتاسب از تو آزرده است که به بارگاه او نرفته‌ای و به تخت او و نامداران وی ننگریسته‌ای و خویشتن را در جهان گران گرفته‌ای و خود را از او پنهان کرده‌ای، باز آنکه...

فرامش ترا، مهتران، چون کنند؟ مگر مغز و دل، پاک[2]، بیرون کنند
همیشه همی نیکویی خواستی به فرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی، رنج تو به گیتی، فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان زبنده، نبودند همداستان!
مرا گفت، رستم زبس خواسته همان کشور و گنج آراسته
به زابل نشستست و گشتست مست نگیرد کس از مست، چیزی به دست!

* *

برآشفت یک روز و سوگند خورَد به روز سپید و شب لاژورد[3]
که او را بجز بسته در بارگاه نبیند از این پس، جهاندار شاه

۱-دشت سواران نیزه‌گزار: تازیکستان، عربستان.
۲-پاک: تمام، همه، به کلی.
۳-لاژورد: لاجورد، آبی رنگ، تیره رنگ.

اکنون از پایتخت برای این آمده‌ام و تو از خشم شاه بپرهیز که چشمان او را چون خشم آورد، ندیده‌ای و چون فرمان کنی و بدینجا آیی و پوزش آوری، به خورشید رخشان و به روان زریر و جان پدرم گشتاسب شیر که من او را از این کار و سوگند پشیمان سازم و اختر و ماه ترا در آن پیشگاه برافرازم و پشوتن در این کار گواه من است و روان و خرد رهنمای من است که من آرامش شاه را بر تو خواستم، مگر آنکه گناه را از تو دیدم و پدر من شهریار است و من بنده و کهتر اویم و از فرمان او گذشتن نمی‌توانم.

زواره و فرامرز و زال جهاندیده و رودابهٔ نیکنام! همه پند مرا بشنوید و به گفتار خوب من بگروید که نباید که خانهٔ شما ویران شود و کنام پلنگان و شیران گردد.

چون ترا بسته به نزدیک شاه برم، از این فرمان بر او گناه فراوان بشمارم و چندان در پیشش به خواهش به پای ایستم تا او را از خشم و کین برگردانم و نگذارم که بادی بر تو بوزد، چنانکه از گوهر و نژاد من سزاوار است!

* * *

رسیدن بهمن به نزد زال

چون بهمن سخنان پدر نامورش را بشنید، جامه‌ای زربفت شاهنشهی بپوشید و کلاه مِهی بر سر نهاد و خرامان از پرده‌سرای بیرون شد و درفشی درفشان: پشت سرش بر افراختند و راه زابل را در پیش گرفت و از هیرمند بگذشت و دیدبان چون او را بدید به سوی زاولستان فغان برکشید که نبرده سواری دلیر که اسپی سیاه به زیر دارد و همه ساز او زین[1] است و پشت‌سرش سپاهی اندک می‌آید و آسان از رودبار گذشتند.

زال زر چون این را بشنید بی‌درنگ بر اسب برنشست و کمندی بر فتراک و گرزی به دست به سوی دیدگاه رفت و چون او را بدید آهی از جگر برکشید و گفت که این نامور پهلوان با جامهٔ خسروان و از نژاد لهراسب است و پی اسب او بر این سرزمین فرخنده بادا

هم اندر زمان بهمن در رسید و شکوه پادشاهی از او می‌گسترید و مرد جوان زال را نشناخت

ندانست مرد جوان،زال را — برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیک‌تر گشت، آواز داد — بدو گفت، کای مرد دهقان نژاد
سرِ انجمن پور دستان کجا است؟ — که دارد زمانه، بدو پشت راست،
که آمد به زابل، گو اسفندیار — سرا پرده زد بر لب جویبار

۱-زین: این واژه در اوستا به گونهٔ زَئِینَنْگهٔ و در پهلوی و فارسی زین، جنگ‌افزار و سلاح است. پاژنام تهمورث، زیناوند است که همان دارندهٔ جنگ‌افزار بوده باشد و در زبان ارمنی هنوز این واژه به همان معنی کهن است.

زال پاسخ داد که ای جوان! از اسپ فرود آی و از من می بخواه و آرام و کام بجوی که رستم و زواره و فرامرز از نخجیرگاه می‌آیند و تو با این سواران ارجمند چندی به رامش و بزم باشید، تا او بیاید.

بهمن پاسخ آورد که اسفندیار، مرا رامش و میگساری نفرمود و تو یکی از مردان راهجوی خویش را برگزین تا با من به نخجیرگاه آید.

زال بدو گفت که نام تو چیست و از چنین شتاب و تیز گذشتن چه کام داری؟ من بر آنم که تو خویش لهراسپی و از تخمهٔ شاه گشتاسپ!

جوان پاسخ داد که من بهمن‌ام و فرزند جهاندار روئین تن اسفندیارم!

چون زال نام او را بشنید، از اسپ فرود آمد و نماز بدو برد و بهمن نیز بخندید و پیاده گشت و زال از او بپرسید و بسی خواهش کرد که اینجا درنگ کن و این‌چنین شتاب، روی ندارد!

بهمن پاسخ داد که فرمان اسفندیار را چنین سست و خوار نمی‌باید داشت، و زال چون چنین بشنید مردی جهاندیده، شیر خون نام را برگزید که رهنمون بهمن گردد و با هم برفتند و او نخجیرگاه را به بهمن نمود و خود بازگشت.

* * *

پیغام دادن بهمن، رستم را

کوهی پیش روی بهمن بود و جوان، تکاور رام انگیخت و بر آن کوه شد...

نگه کرد از آن سو به نخجیرگاه　　پدید آمد آن پهلوان سپاه
یکی مرد، همچون کُهِ بیستون　　درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی نرّه گوری زده بر درخت　　نهاده بِرِ خویش، کوپال و رخت[1]
یکی جام پر می به دست دگر　　پرستنده بر پای، پیشش، پسر
همی گشت رخش، اندر آن مرغزار　　درخت و گیا بود و هم جویبار

*　　*

به دل گفت بهمن،که این رستم است؟　　و یا آفتاب سپیده‌دم است؟
به گیتی کسی، مرد از اینسان ندید　　نه از نامداران پیشین شنید

از آن ترسم که اسفندیار یل، در نبرد با او بپیچد و جنگش را تاب نیاورد و اکنون که او در نشیب است و من در افراز کاری کنم که پیش از آن که به میدان جنگ آید سرنگونش کرده باشم، و او را با سنگی از میان بردارم و دل زال و رودابه را بر وی بسوزانم!

پس سنگی از آن کوه بلند برکند و به پائین افکند و زواره از نخجیرگاه آواز آن سنگ را شنید که می‌غلتد و به سوی رستم می‌آید و غریو بر آورد که ای پهلوان جهان، سنگ غلتانی از کوهسار به سوی تو آید!

زواره خروش برداشته بود و رستم از جای خویش نجنبید و گورخر را از دست ننهاد و درنگ کرد تا سنگ به نزدیکش آمدو همه کوه از گرد آن سنگ

۱-کوپال و جامهٔ خود راکنار خویش نهاده.

تاریک گشت... چون سنگ به رستم رسید، پهلوان پاشنهٔ پای خویش را بر آن زد و به سوی دگرش افکند و زواره و فرامرز بر او آفرین کردند!

چون بهمن آن کار و بزرگی و نیروی رستم را بدید، در اندیشه فرو رفت و در دل گفت که...

همی گفت: گر فرخ اسفندیار　　کند با چنین نامور، کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند　　همان به که با او مدارا کند!
گر ایدونکه زو برتر آید به جنگ　　همه شهر ایران بگیرد به چنگ!

پس بر بارهٔ بادپای برنشست و از کوه به پائین بازگشت و آن شگفتی را که دیده بود به موبد همراهش گفت و از راه آسان به سوی رستم رفت و چون نزدیک رستم رسید، پهلوان او را در راه بدید و از موبد خویش پرسید که این مرد کیست؟ و من ایدون گمانم که گشتاسپی است! و با زواره و همراهانی که در نخجیرگاه داشت به پذیرهٔ او شد.

بهمن بی‌درنگ از اسپ فرود آمد و با چهره‌ای گشاده و آوایی نیک از رستم بپرسید!

رستم بدو گفت که تا نام خویش را به من نگویی کام خویش را از من نجویی!

بدو گفت: من پور اسفندیار　　سر راستان، بهمن نامدار

پهلوان بی‌درنگ او را در برگرفت و از دیر آمدنش پوزش خواست و هر دو به جای نشست برفتند و نامداران خسروپرست نیز همراه آنان بودند.

چون بهمن بنشست از شاه و ایرانیان به رستم درود داد و سپس آنگاه گفت که اسفندیار چون آتش از درگاه شهریار آمد و بر لب هیرمند سراپرده زده است و به فرمان شاه بلند، من پیامی از اسفندیار به پهلوان رسانم، اگر خواهد که بشنود!

رستم پاسخ داد که من برآنم که فرمان‌شاه برتر از خورشید و ماه است و اکنون اگرهمرای‌باشی آنچه راکه‌داریم باهم بخوریم و پس آنگاه جهان زیر فرمان تست!

فرمان تست!

چون دستار خوان[۱] رابیاوردند، بر آن نان گرم بگسترد و گوری بریان در پیش او و زواره بنهاد و گوری دیگر را پیش خود کشید و نمک بر آن پراکند و آن را بدرید و خورد!

بهمن اندکی از گور را خورد و چندانکه خورد ده یک خوراک رستم نبود.

رستم بخندید و گفت که شاهان برای خورش چنین دستگاه و پیشگاه دارند و ترا اگر خورش همین اندازه است، چرا با اسفندیار به درِ هفت‌خوان رفتی؟ و چگونه در کارزار نیزه زدی؟

بهمن پاسخ داد که خسرو نژادان را نیکو نیست که بسیار سخن و بسیار خواره باشند و هر آنکس راکه خورش کم باشد کوشش و جنگش بیشتر است و ما جان خویش را در جنگ‌ها بر کف دست می‌گذاریم!

رستم بخندید و به آواز گفت که مردی را از مردان نشاید پنهان کردن و آنگاه جامی زرین پر از باده کرد به یاد مردان آزاده خورد و جامی دیگر بر کف بهمن نهاد و گفت که یاد آنکس راکه خواهی یادکن!

بهمن از آن جام ترسید و زواره آن راگرفت و کمی از آن را بخورد و به بهمن باز پس داد و بدو گفت که ای فرزند شهریار، می و میگساری بر تو شاد باد!

بهمن آن را به دست گرفت و به آرامی خورد و از آن خوردن و یال و بازو کفتِ رستم در شگفت مانده بود.

و چون از می بپرداختند بر اسپان برنشستند و بهمن کنار پهلوان می‌راند و درود و پیام اسفندیاررا یکایک بدو بداد!

* * *

۱-دستار: پارچه. دستارِ خوان: سفرهٔ روی میز. دستارِ سر: شالِ سر.
در تاجیکستان سفره را اگر روی میز هم باشد دستارخوان می‌نامند.

پاسخ دادن رستم بهمن را

چـو بشنید رستم ز بـهمن سَخُن   پـر انـدیشه شـد مغز مـرد کُهُن
چـنین گـفت: آری شـنیدم پـیام   دلم شـد بـه دیـدار تـو، شـادکام
ز من پـاسخ، ایـن بـر بـه اسفندیار   کـه ای شـیردل مـهتر نـامدار
هـر آنکس کـه دارد روانش خـرد   سـرِ مـایهٔ کـارها بـنگرد!
چـو مـردی و پـیروزی و خـواسته   ورا بـاشد و، گـنج آراسـته:
بـزرگی و گـردی و نـام بـلند   بـه نـزد گـرانـمایگان ارجـمند:
به گیتی بر این سان که اکنون تـوئی   نـباید کـه دارد سـرِ بـد خـوئی!

می‌باید که به راه داد و یزدان‌پرستی رویم و دست بدی و اهریمن را به دست نگیریم و سخنی را که نمی‌شاید گفت، چـون درخـتی است کـه بـرگ و بـر و بوی‌ندارد، و اگر جان تو لبریز از آز شود، به کارهای بی‌سود می‌پردازی! و چون بزرگتر خواهد که سخن گوید، سخنش هر چه سنجیده‌تر، بهتر است وگـرنه آن بهتر که دهان را از گفتار فرو بندد!

من از گفتار تو آنگه شاد گردیدم که گفتی چون او[۱] کسی از مادر زاده نشده است و به مردی و فرهنگ و رای خرد، از نیاکان خود گذشته است و نامش به هندوستان و روم و چین و توران گسترده است، و از این پندها که به گشتاسب دادی از تو سپاس دارم و در نمازهای خود ستایش ترا می‌کنم.

ز یـزدان هـمی آرزو خـواستم   که اکـنون بـدان، دل بـیاراستم[۲]

۱-چون رستم.

۲-از خداوند آرزوئی داشتم که دل من اکنون به آن آراسته شد.

که بینم پسندیده چهر ترا　　بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم، یک با دگر، شادکام　　به یاد شهنشاه گیریم جام

اکنون هر آنچه را که می‌جستم یافتم و به خواهش آن پیش تو بشتابم، پیش تو بی‌سپاه آیم تا از دهان تو آنچه را که شاه فرمود بشنوم و آنگاه پیمان و فرمان شاهان گذشته را از کیقباد تا کیخسرو به پیشت آرم».

اکنون ای پهلوان به کار و گفتار من بنگر که با آن نیکوئی‌ها که من کرده‌ام و رنج‌ها و سختی‌ها که من برای ایران برده‌ام این زمان تا زمان‌های پیشین به فرمان شهریاران بر پای ایستاده‌ام، اگر به پاداش همهٔ آنها بندم می‌باید کردن و گزند شاه را می‌باید بردن، همان بهتر که کسی جهان را نبیند و اگر بیند، زود از این جهان برود!

به نزد اسفندیار بیایم همه راز خویش را به آواز بلند بگویم و اگر گناهی از من سر زده است که به پاداش آن سرم را از تن باید بریدن، خود بر بازوانم پالهنگی از چرم پلنگ ببندم... و اگرمن همانم که گردن ژنده پیل را شکسته‌ام و به دریای نیلش افکنده‌ام سخن ناخوش با من بمگوی...

سخن‌های ناخوش ز من دور دار　　به بدها دل دیو، رنجور دار!
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس　　به مردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه!　　به دریا گذر نیست بی‌آشناه(۱)
همان تابش ماه نتوان نهفت　　نه روبه توان کرد، با شیر جفت
تو بر راه من بر، ستیزه مریز　　که من خود یکی مایه‌ام در ستیزا

* *

ندیدست کس، بند بر پای من!　　نه بگرفت پیل ژیان جای من!

تو را آن باید کردن، که سزاوار پادشاهان است و دیو آز را بر دست راست

۱-آشناه، شناه: شنا، شناوری.

خویش منشان[1] و به هر روی خشم و کین را از دل خویش دور دار و به جهان به چشم جوانی منگر و دل خویش را خرم بدار و از هیرمند بگذر که از پاک یزدان بر تو درود باد!

خانهٔ ما را به سور و شادی گرامی کن و از پرستندهٔ خویش دور مباش و من، چنان چون کهتر کیقباد بودم،اکنون دل و جانم از تو شاد است، اگر با سپاه خویش بیایی دو ماه در این‌جا به شادی بگذرانیم تا مردان و ستوران تو از رنج راه بیاسایند و چشمِ دل دشمنان ما از رشگ کور شود، که همه دشت سیستان پر از نخجیر است و آب‌ها پر از مرغ و اگر در این‌جا بمانی و شتاب به رفتن نگیری، من زور بازوی تو را بسنجم و ببینم که با شمشیر، شیران را بر زمین می‌افکنی یا پلنگان را!

و آن هنگام که رای رفتنت آمد و خواهی که لشگر خویش را به پایتخت به نزدیک شاه دلیران ببری در گنج‌های کهن را که با شمشیر و نیروی دست فراهم آورده‌ام، پیش تو بگشایم و آنچه راکه خواهی ببر و آنچه راکه خواهی ببخش و جهان را این‌چنین بر من تنگ مکن، درم به سپاه خویش ده و چون در اینجا خوشی و نیکی بینی، نژندی و تندی مکن!

چو هنگام رفتن فراز آیدت — به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم به راه — خرامان بیایم به نزدیک شاه
به پوزش کنم نرم، خشم و را — ببوسم سر و پای و چشم و را
بپرسم ز بیدار شاه بلند — که پایم چرا کرد باید به بند؟

* *

همه هر چه گفتم، همه گوش دار — بگو پیش پرمایه اسفندیار!

۱- پادشاهان پیشین بزرگترین خردمند، یا بزرگترین پهلوان را بر دستِ راست خود می‌نشاندند، و رستم با این سخن می‌گوید که نمی‌باید که بزرگترین پندآموز تو دیوآز باشد!

بازگشتن بهمن

بهمن چون سخنان رستم را بشنید، با موبد همراه خویش برفت و تهمتن زمانی در راه بایستاد و آنگاه زواره و فرامرز را پیش خود خواند و فرمود که از اینجا به نزدیک زال، رودابه، ماه کابلستان بروید و بگوئیدشان که اسفندیار یل که خواستار تازهٔ جهان است به دیدار ما آمده است، و به ایوان‌ها تخت‌های زرین بگذارید و بر روی تخت‌ها جامه‌های خسروی بگسترید. چنانچون به هنگام کاووس شاه می‌کردیم و از آن نیز پرمایه‌تر بیارایید و هر آنگونه خورش که می‌شاید، بسازید و مباداکه بر سر سفره، نان کم آید و پرورش مردان اسفندیار را بسنده نباشد که فرزند شاه، پر ازکینه و رزمخواه به نزد ما آمده است و او پهلوانی نامدار و شاهی دلیر است و در جنگ، از یک دشت شیر نمی‌اندیشد. من اکنون به نزد او می‌روم و اگر نوید[۱] مرا بپذیرد، درکار ما امید هست و اگر ناامیدم بازگرداند، روز ما با او سپید نیست و تو خود دانی که آن کمند تابداده، سر ژنده پیلان را به بند آورد!

زواره پاسخ داد که دراین کار اندیشه مکن که آن کو که با تو کین ندارد، رزم نمی‌جوید.

ندانم[۲] به گیتی یکی شهریار   به رای و به مردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد   ندید او ز ما، هیچ کردار بد

زواره به نزدیک زال رفت و رستم یال برافراخت و دمان تا لب هیرمند براند

۱-نوید: فراخواندن به مهمانی، دعوت به مهمانی.
۲-ندانم: نشناسم.

و در پیش رود لگام رخش راگران کرد و بایستاد تا بهمن از سوی اسفندیار، درود آورد، و سرش از گزندی که در پیش بود خیره گشته بود!

از آن سوی چون بهمن به نزد اسفندیار آمد، در پیش پدر بایستاد و اسفندیار از او پرسید که پهلوان نامدار، پیام مرا چه پاسخ داد، بهمن بنشست و آنچه را که دیده و شنیده بود در به در[۱] بازگفت و نخست از رستم بدو درود داد و آنگاه پیغام و پاسخش را یاد کرد و گفت که من چون رستم پیلتن کسی را در جهان نمی‌شناسم که دل شیر دارد و تن ژنده پیل و نهنگان را از دریای نیل به در می‌کشد و اکنون تا لب هیرمند آمده است و نه جوشن دربر دارد و نه گرز و کمند و دیدار شاه را می‌خواهد و ندانم که با تو چه راز دارد که بگوید.

اسفندیار از بهمن برآشفت و در انجمن خوارش کرد و

بدو گفت کز مردم سرفراز　　نزیبد که با زن نشیند به راز
وگر کودکان را به کاری بزرگ　　فرستد، نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان راکجا دیده‌ای؟　　که آواز روباه نشنیده‌ای!
که رستم همی پیل جنگی کنی　　دل نامور انجمن بشکنی

آنگاه با پشوتن به راز گفت که این شیر جنگی سرفراز را از سال بسیار شکن در تن و جان نمی‌آید و با این کهنسالی از خویشتن جوانی ساخته است و به نزد ما آمده!

* * *

۱-در به در: فصل به فصل، باب به باب.

رسیدن رستم و اسفندیار به هم

بفرمود کاسپِ سیه زین کنند   به بالایش بر، زین زرین کنند[۱]
پس از لشگر نامور سد سوار   برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند   به فتراک بر، گرد، پیچان کمند

*   *

از آن سو خروشی برآورد رخش   وزین سوی، اسبِ یلِ تاجبخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود   پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین، گفت کز یک خدای   همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان در این جایگاه   چنین تندرست آمدی با سپاه
چنان دان که یزدان گواه من است   خرد زین سخن رهنمای من است
که من زین سخن‌ها نگیرم فروغ   نگردم به هر جای، گرد دروغ
که روی سیاووش دگر دیدمی   بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی مگر جز سیاوخش را   مر آن تاجدار جهان‌بخش را
خنک شاه، کاو چون تو دارد پسر   به بالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا   پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن، کز تو جوید نبرد   ز بخت و زتخت اندر آید به گرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد   دل بد سگالت[۲] به دو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد   شبان سیه بر تو چون روز باد

۱-بر بالای اسب و زره جنگ افزار زرین بپوشانند.
۲- دلِ آنکس که به تو بد می‌سگالد.

چو اسفندیار گفتار رستم را شنید از اسب فرود آمد و تن پیلتن را به بر گرفت و آفرین فراوان بر او خواند که ای پهلوان جهان، سپاس یزدان که ترا شاد و روشن‌روان دیدم و ستایش تو سزاوار است که یلان جهان پیش تو خاک‌اند و خنک آنکو چون تو پسر دارد که شاخه‌ای از درخت خود می‌بیند اینچنین پر بار و بر، و خنک آنکو چون تو پشتیبانی دارد که از روزگار درشتش بیم نیست و چون ترا دیدم زریر سپهدار اسب افکنِ نرّه شیرم به یاد آمد.

چون گفتار اسفندیار به پایان رسید، رستم گفت که ای پهلوان جهاندار و بیدار و روشن‌روان! آرزویی از تو دارم که امیدوارم به آن آرزو کامگار گردم که خرامان به سوی خانهٔ من آیی و جان مرا به دیدار خود روشن گردانی و اگر سزاوار تو چیزی نداریم بکوشیم و با همان اندک که داریم دست بر دست سائیم!

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد به نام — بدو شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی — گذشت از بر و بوم و از جای اوی
و لیکن ز فرمان شاه جهان — نپیچم روان،آشکار و نهان

شاه جهان نفرمود که در زابل درنگ آورم، و یا با نامداران این مرز جنگ آورم، تو خود آن کن که از روزگار بر یابی و به راهی رو که شهریار فرمان داده است. خود بی‌درنگ بند بر پای خود نه که از بند و فرمان شاهنشاه ننگ نیست، و چون من ترا بسته به نزد او برم، همهٔ گناه به او بازمی‌گردد.

از بستنِ تو من روان خسته‌ام، و چنان دان که در پیشِ تو پرستندهٔ کمر بسته‌ام و نمی‌گذارم که تا شب بند بر پای تو بماند یا بر جانت گزندی آید. این همه را خوبی انگار که بدی از شاه جهان نمی‌آید و شاه مرا گفته است که این تخت و تاج و گنج و نگین و پادشاهی ترا خواهم دادن و چون من تاج بر سر نهم، جهان را به تو می‌سپارم و با چنین کار نه نزدیک خداوند گناهی کرده‌ام و نه با نافرمانی از

شاه از روی او شرم دارم و هر آنگاه که خواهی به زابلستان بازگردی، از من چندان زر و خواسته یابی که بر و بوم سیستان بدان آراسته گردد!

بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جُستم از داورِ کردگار
که خرم کنم دل به دیدار تو — شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم، پیر و جوان — خردمند و بیدار، دو پهلوان
بترسم که چشمِ بد آید همی — سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان، دیو، راه — دلت کج کند از پیِ تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخُن — که تا جاوان، آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادی، سری — سرافراز شیری و کندآوری
نیائی زمانی تو در خان من — نباشی بر این مرز، مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی — بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو، فرمان کنم — ز دیدار تو، رامشِ جان کنم
مگر بند، کز بند عاری بود — شکستی بود، شرمساری بود
نبیند مرا زنده در بند، کس — که روشن روانم بر اینست و بس

اسفندیار پاسخ داد که ای یادگار پهلوانان جهان! همه هر چه گفتی راست گفتی و دروغ نگفتی که مردان، از کژی و دروغ فروغ نگیرند، پشوتن داند که شاه به من چه فرمود و من برای چه آمدم!

مرا گفت که کار رستم را ببسیج و از او بجز از بند یا رزم هیچ مجوی و اگر اکنون به سوی ایوان تو بیایم و شادان و پیروز مهمان تو باشم، چون تو از فرمان شاه گردن بپیچی، روز من سیاه می‌شود و بی گمان با تو جنگ می‌آورم و در پرخاش با تو خوی پلنگان می‌گیرم و آنگاه مهرِ نان و نمک ترا فراموش می‌کنم و ایرانیان بر پاکی نژادم در گمان افتند و اگر از فرمانِ شاه سرپیچم در مینو جهان گناهکارم خوانند.

اگر ترا آرزو این است بیا تا امروز با هم می‌خوریم و فردا را چه دانیم که چگونه خواهد بودن.

رستم پاسخ داد که ایدون کنم و بروم تا جامهٔ شکار از تن به درآورم که یک هفته در نخجیرگاه بوده‌ام و چون هنگام خوردن فرا رسد، و با دودهٔ خویش بر خوان‌نشینی مرا فرا خوان!

از آن جایگه رخش را بر نشست　　دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان، تا به ایوان رسید　　رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار　　رسیدم به نزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی　　خردمند و با زیب و با فرهی
تو گوئی که شاه آفریدون گرد　　بزرگی و دانایی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی　　همی تافت زاو فرشاهنشهی

* * *

نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی

چون رستم از لب هیرمند برفت، اسفندیار نامدار پراندیشه شد و پشوتن که راهنمای شاه بود همان دم به پرده‌سرای آمد و اسفندیار بدو چنین گفت که کاری دشخوار را خوار گرفتیم[1] و مرا به ایوان رستم کار نیست و او را نیز نمی‌باید به نزد ما آمدن و همان به که او را به خوان خویش نخوانم که اگر یکی از ما در جنگ کشته شود، دل آنکو، زنده مانَد از دیدار کشته بریان می‌شود و اشگ بر رخسارش می‌ریزد!

پشوتن گفت که در جهان کیست که چون من برادری چون اسفندیار داشته باشد. به یزدان که چون در دیدار نخست تو و رستم را دیدم که یکی با دیگری جنگ ندارد. هم از تو هم از رستم، دلم چون نوبهار بشکفت، و اکنون که در کارتان می‌نگرم، می‌بینم که دیو، راه را بر خرد بسته است و تو خود از کار دین و هنر جنگاوری و راز فرمان یزدان و فرمان پدر آگاهی، ترا می‌باید که پرهیز به کار داری و با جان ستیزه نکنی و این یک سخن را از برادر بشنو.

هر آنچه را که رستم بگفت شنیدم و سخنان او همه از سر مردمی و جوانمردی بود و چنان دانم که بندِ تو پای او را نمی‌ساید و در این ننگ از فرو نژاد تو نیز نمی‌اندیشد.

سوار جهان، پور دستان سام — به بازی سراندر نیارد به دام
بترسم که این کار گردد دراز — به زشتی، میان دو گردنفراز
بزرگی و از شاه داناتری — به جنگ و به مردی تواناتری

۱- خوار: آسان، دشخوار ، دشوار، سخت، کار سخت را آسان گرفته‌ایم.

یکی بزم جوید، یکی رزم و کین   نگه کن که تا کیست با آفرین!

اسفندیار پاسخ داد که اگر من از فرمان شهریار سر بپیچم در گیتی نکوهش بر من باشد و در مینو نیز خداوند از من پرسش و پژوهش می‌کند و من دو جهانم را به رستم نمی‌فروشم که کسی چشم و دل خویش را با سوزن نمی‌دوزد!

پشوتن گفت از پند، هرچه را که تن و جان ترا سودمند دیدم گفتم و اکنون خود آن را که نیک است برگزین که دل شهریاران به کین روی نمی‌کند.

سپهبد از خوالیگران خوان خواست و به کسی نفرمود که رستم را بخوانند و چون نان خورده شد جام می برگرفت و از روئین دژ و پهلوانی که در آن جنگ کرده بود یاد کرد و به نام شاهنشاه جام را بخورد.

رستم در ایوان خود بود، تاپیکی از سوی اسفندیار بیاید و پیمان خویش را نشکست و به خوردنی دست نبرد و بسیار به راه نگاه کرد که کسی می‌آید!

چون دیری گذشت و کسی نیامد و هنگام خوردن گذشت و آب از سر رستم بالاتر رفت، بخندید و به زواره گفت که ای برادر، تو خوان بیارای و آزادگان را بر خوانِ خویش فرا خوان، و اگر آئین اسفندیار چنین است که کار ما را خوار گرفته است که ما را مهمان کند و نوید نیارد و بر خوان نخواند، از او امید نیکی نمی‌شاید داشتن!

این بگفت و خوان را بیاراستند و بخوردند و برخاستند و فرامرز را گفت که بفرمای تا رخش را زین کنند و به آرایش چینی‌اش بیارایند تا بروم و به اسفندیار بگویم که اگر شاهزاده‌ای سخن را به یاد آور، که هر کس که از گفتهٔ خویش گذشت خود را از ره رادمردی دور کرد!

* * *

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

نشست از بـر رخش، برسان پیل　　خـروشیدن اسب شـد　بر دو میل
بـیامد دمـان تـا بـه نـزدیک آب　　سـپه را بـه دیـدار او بُـد شتاب
هر آنکس کـه از لشگـر، او را بـدید　　دلش مـهر و پـیوند او بـرگزید
همی گفت هـرکس، کـه ایـن نـامدار　　نـماند بـه کس جـز بـه سـام سـوار
بـر آن کـوههٔ زیـن، کُـه آهـن است　　همان رخش گوئی کـه آهـرمن است
اگـر هـم نـبردش بـود ژنـده پـیل　　بـرافشـاند از تـارک پـیل، نـیل
خـرد نـیست انـدر سـر شـهریار　　کـه جـوید از ایـن نـامور کـارزار
بر ایـنسان هـمی از پـی تـاج و گـاه　　به کشتن دهـد نـامداری چـو مـاه(۱)
به پیری سـوی گـنج یـازان‌تـر است　　به مهر و بـه دیـهیم نـازان‌تـر است!

چون رستم به نزدیک اسفندیار آمد، به پذیره‌اش شتافت و رستم بدو گفت که ای پهلوان نوآئین و نو ساخته و جوان فرخ! مهمان تو به نویدی و خرامی نیرزد؟ و پیمان تو چنین است؟

هر آن سخن را که می‌گویم در گوش گیر و بیهوده با پهلوان پیر، تیز مشوا خویش را بسی بزرگ می‌بینی؟ و از همه نامداران دلاورتر می‌دانی؟

مرا نیز به مردی سبک داری و گمان می‌بری که رای و دانش من اندک است؟

به گـیتی چـنان دان کـه رسـتم مـنم　　فـروزندهٔ تـخم نـیرم مـنم
بـخاید ز مـن دست، دیـو سـپید　　دلِ جـادوان را کـنم نـاامـید

۱-گشتاسپ برای نگه داشتن تاج و تخت، اسفندیار را که به ماه می‌ماند به کشتن می‌دهد.

بـــزرگان کـــه دیـــدند بـبر مـرا هـمان شـیر غـران، هـژبر مـرا[۱]
چو کاموس جـنگی و خـاقان چـین سـواران جـنگی و مـردان کـین
که از پشت زین‌شان بـه خـمّ کـمند ربـودم، سـراپـای بـردم بـه بـند

* *

نگـــهدار شـــاهان ایـــران مـنم بـه هــر جـای، پشت دلیـران مـنم
از این خواهش مـن مشـو در گـمان مـران خـویشتن بـرتر از آسـمان
مـن از بـهر ایـن فـرو اورنـد تـو بـجویم هـمی رای و پـیوند تـو
نخواهم که چـون تـو یکـی شـهریار تـبه گـردد از مـن گـهِ کـارزار
کـه مـن سـام یـل را بـخوانـم دلیـر کزو بـیشه بگـذاشـتی، نـره شـیر[۲]
بـه گـیتی مـنم زاو یکـی یـادگار ایـــا شـــاهزاده، یـل اسـفندیار
بســی پـــهلوان جـهان بـوده‌ام بـــه بـد، روز، هـرگز نـپیموده‌ام
سپاسم ز یـزدان کـه بگـذشت سـال بـدیدم یکـی شـاخ فـرخ، هـمال[۳]
که کین خـواهـد از مـرد نـاپاکـدین جـهانی بـر او بـر کـنند آفـرین!

اسفندیار خندید و با رستم گفت که ای پورسام سوار، از من تنگدل شدی که خرام به سویت نفرستادم؟

من در این کار نام و کام جستم که در چنین روز گرم و راه دراز ترا رنجه نکردم و با خویش گفتم که فردا پگاه به پوزش تو به راه آیم و به دیدار زال شادمان شوم و اکنون که خود این رنج را برداشتی و از خانه به دشت آمدی بیا و بنشین و بیارام و جام بردار و از تندی و تیزی نام مبر و آنگاه در دست چپ خویش جای به رستم نمود و خواست که با نشستن در آنجا، انجمن را بیاراید!

رستم جهاندیده گفت که اینجا جای من نیست و من آنجا نشینم کـه خـود

۱-رخش را می‌گوید. ۲-شیر نر از ترس او از بیشه می‌گریخت.
۳-از تنهٔ درخت پهلوانی شاخه‌ای فرخ دیدم، که همانند من باشد.

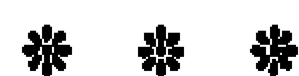
خواهم!

اسفندیار به بهمن گفت که در دست راست جای رستم را چنانکه خواهد بیارای!

بهمن دژم گشت و از کین خم بر ابروان آورد و چون رستم او را بدانگونه دید برآشفت و با خشم به اسفندیار گفت که چشم بگشای و نیک مرا ببین که من رستم پهلوان جهانم و هنر و دلاوری و گوهر و نژاد مرا ببین که از تخمهٔ سام نریمانم و سام از نژاد جمشید بود که چون ماه و خورشید می‌درخشید و اگر تو جایی سزاوار من نداری، مرا خود پیروزی و فر و رای هست و کیقباد و کاووس و سیاوخش و کیخسرو مرا در کنار خویش می‌نشاندند، چنانچون سزاوار جهان پهلوانیِ من بود!

اسفندیار به بهمن فرمود که کرسی زرین در پیشگاه بنهند و تا رستم نامور پهلوان بر آن نشیند!

رستم با خشم بیامد و بر کرسی زر نشست و ترنجی بویا در دست داشت[۱]



۱- ایرانیان که با کوشش بسیار این سرزمین کم آب را آبادان کرده بودند، در زمان آسایش از هر چیز خوب بهره می‌بردند و از دوران باستان گلفروشی یکی از پیشه‌های ایرانی به شمار می‌آمد و مردمان برای خوشبو کردن و زیبا ساختن بزم خویش گل می‌خریدند، و نیز برخی میوه‌های خوشبو، چون: به، دستنبو و ترنج را در دست می‌گرفتند و می‌بوییدند.ترنج نیز نامی ایرانی است که امروز بدان پرتقال می‌گوییم! و بهترین ترنج‌های جهان نیز در مازندران و گیلان و بم ایران پدیدار می‌شود.

نکوهش کردن اسفندیار، نژاد رستم را و پاسخ رستم او را و ستایش نژاد و کردار خود

اسفندیار به رستم گفت که ای مهتر شیردل نامدار، من از موبدان و بزرگان و بخردان ایدون شنیدستم که زال، نژاد از دیو دارد و نژادش در گیتی بیش از این نیست و فراوان او را از سام پنهان داشتند، تا پهلوان، از دیدار او در جهان رستخیز نسازد... و تن زال تیره و موی و رویش سپید بود و چون سام او را بدید از وی ناامید گشت و بفرمود تا او را به پیش دریا برند تا مرغان و ماهیان او را پاره پاره کنند و آنگاه سیمرغ بیامد و بال گسترد و در آن کودک خرد هیچ فر ندید(۱) و او را به چنگال برداشت و به کنام خویش برد و پیش بچگانش انداخت تا هنگام به خورش او را بخورند و چون سیمرغ بچگان روی به خوردن او کردند از او رمیدند و هیچش نخوردند و او را همچنان خوار بگذاشتند و روی از او برگرداندند و سیمرغ نیز اگر چه ناهار(۲) بود، تن زال پیش او خوار می‌نمود و او را به پیش کنام رها کرد و از دیدنش ناشاد بود و زال از مردارهایی که سیمرغ می‌افکند می‌خورد و جامه بر تن نداشت و نرم نرمک سیمرغ بر او مهر افکند و روزگار بر او اینگونه گذشت و از آن پس که چندی مردار خواری کرد او را به سوی سیستان برد و سام از بی‌فرزندی و نادانی و پیری و نامردی او را پذیرفت و

۱-ایرانیان چون به خویشتن می‌نگریستند از زیبایی چهر و فرّ و شکوهی که در نژاد خویش می‌دیدند و نیز از راستی و راستکرداری خویش فرّی مینوی برای خود می‌شناختند که بدان «فرّ ایرانی» می‌گفتند که از سوی خداوند به آنان داده شده است.

از سخن اسفندیار چنین برمی‌آید که زال، آن فر یزدانی را دارا نبوده چون از پدری ایرانی زاده نشده است!!

۲-ناهار: گرسنه.

نیاکان خجسته و شاهان من او را برکشیدند[۱] و مال و خواسته دادند و سروی نابسوده بود و چون شاخه‌ای از او برروئید، رستم پدیدار گشت و از مـردی و فرهنگ و دیدار او، کارش چنین بالا گرفت و اکنون که بزرگی و پادشاهی یافته است، ناپارسایی آغاز کرده و از فرمان شاهان می‌گذرد و به راه فرزانگی نمی‌رود.

* * *

۱-برکشیدن: کسی را از جایگاهی که دارد برتر بردن و جاه و پایگاه بالاتر دادن.

پاسخ رستم به اسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود

بدو گفت رستم، که آرام گیرا   چه گویی سخن‌های نادلپذیر؟
دلت سوی کژی ببالد همی   روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزااست   نگوید سخن، پادشاه جز که، راست
جهاندار داند که دستان سام   بزرگ است و با دانش و نیکنام
همان سام، پور نریمان بود   نریمان گرد، از کریمان بود
بزرگ است و گرشاسب بودش پدر   به گیتی بداو خسرو تاجور

آوازهٔ سام را شنیده‌ای که در نزدیکی توس، به کشف‌رود اژدهایی پدیدار گشت که کسی از چنگ او رهایی نداشت چه نهنگان دریا و چه پلنگان خشکی، و با دَم[۱] خویش خارا سنگ را چون موم نرم می‌کرد پر کرکسان هوا را می‌سوخت و هر پیل را به دم خویش می‌کشید و دل خرّم از یاد او دژم و پر هراس بود!

آن اژدها را به زخم گرز بکشت و جهانیان به فرو برز او آفرین خواندند.

دیو سهمگین دیگر که سر اندر آسمان داشت و دریای چین تا میان او بود[۲] و از تابش خورشید در رنج بود و ماهیان را از دریا برمی‌داشت و به نور خورشید بریان می‌کرد و چرخ گردنده از او گریان بود!

۱-دَم: (همسنگ غم): نفس.

۲-دریای چین: اقیانوس کبیر، دریایی که کنار چین است و ایرانیان آن زمان ژرفای دریاها را سنجیده بودند که می‌دانستند ژرف‌ترین دریاها دریای چین است!

کمرگاه آنچنان دیو را به دو نیمه کرد و جهان از ا و بی‌بیم گشت و دو پتیاره[۱] بدین سان بر دست او از میان رفتند و از دل و تیغ سام بر خویشتن پیچان شدند!

همان مادرم، دخت مهراب بود   کز او کشور سند، شاداب بود
که ضحاک بودیش پنجم پدر   از شاهان گیتی برآورد سر
نژادی از این نامورتر، کراست؟   خردمند، گردن بپیچد ز راست؟
نژادم سراسر شنیدی، کنون   شنو تا بگویم هنر برفزون!

در هنر من همین بس، که یلان جهان از من هنر می‌جویند و نخست پیمان کاووس را دارم که بر آن بهانه نبایدت جستن! و دیگر پیمان و فرمان کیخسرو را که در میان کیان کسی چون او کمر به پادشاهی نبست.

سرتاسر زمین را پیموده‌ام و بسی شاه بیدادگر بر دست من از میان رفته‌اند و چون من از سیردریا گذشتم، افراسیاب از توران به چین گریخت و چون کاووس‌کی به مازندران رفت و زال را در آن باره سخن‌ها بود و پندهایش داد و نپذیرفت و شنیدی که ازکار دیو چه بر سر او آمد و چشمانش کور گشت. من به تنها به مازندران رفتم و از شبان تار و فرسنگ‌های گران بگذشتم و نه ارژنگ را در جهان گذاشتم و نه پولاد غندی و سنجه و بید و دیو سپید را.

همانا از برای ایران، سهراب فرزند راکشتم که پهلوانی چون او به زور و مردی و رزم‌آوری در جهان نبود!

۱- پتیاره: مخالف، مخالف دین، مخالف آئین، ضد راستی.

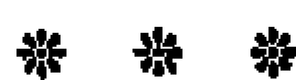
این دو پتیاره که رستم به یاد می‌آورد، بیگمان دو پدیده تباه کنندهٔ طبیعی بوده‌اند که در زمان سام نابود شده‌اند.

دربارهٔ این دو در «**زندگی و مهاجرت آریائیان**» سخن رانده‌ام و نشان داده‌ام که اژدها چه بوده است. در « **داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی**» که بخشی از آن را چند سال پیش نوشته‌ام و دنباله آن را به نیروی یزدان، پس از پایان یافتن داستانهای رستم پهلوان خواهم نوشت، گسترده‌تر در این زمینه‌ها سخن رانده‌ام.

و شش‌سد سال بیشتر است که از پشت زال سام جدا گشته‌ام[۱] و همواره در جهان پهلوان بوده‌ام و آشکار من با نهانم یکی بوده است و بـه سـان فـریدون فرخ‌نژاد که تاج بزرگی را بر سر نهاد و ضحاک را از تخت به زیر کشید و سر و تاج او را به خاک انداخت. دو دیگر سام یل بود که افسون و کیمیای جادوان را از جهان برافکند و سه دیگر منم که تا به مردی کمر بسته‌ام، شاهان ایران را از رنج رهانیده‌ام و پای مرد بیراه به دژ نرسیده بود[۲] که من در جهان کامران بودم و با شمشیر و گرز گران روز ایرانیان را فرخ داشتم.

این سخنان را بدان روی گفتم که تو شاهی و ما گردنکشان همه رمهٔ توأیم و تو تازه به جهان رسیده‌ای و اگر چه با فر کیخسرو استی، تنها تن خویش را در جهان می‌بینی و از کارهای جهان آگاه نیستی!

چو بسیار شد گفت‌ها، مـی خـوریم بـــه مـی، جـان انـدیشه‌ها بشکـریم!



۱-دربارهٔ سال بسیار رستم و برخی شاهان ایران نیز در «زندگی و مهاجرت آریائیان» و «داستان ایران» بر بنیاد گفتارهای ایرانی سخن گفته‌ام و رمز آن را شکافته‌ام.

۲-رستم به غمز از روئین‌دژ و پیروزی اسفندیار سخن می‌گوید و در سخن به اسفندیار می‌گوید که تو با این کار خود به بیراهه می‌روی.

ستایش کردن اسفندیار، پهلوانی و نژاد خویش را

ز رستم چو اسفندیار این شنید　　بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو　　شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام　　ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین، کمر بستم از بهر دین　　تهی کردم از بت‌پرستان، زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید　　که از کشتگان خاک شد ناپدید

*　　*

نژاد من از پشت گشتاسب است　　که گشاسب از پشت لهراسب است
که لهراسب بد پور اورندشاه　　که او را بدی آن زمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین　　که گفتی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد　　خردمند شاهی، دلش پر ز داد
همی رو چنین تا فریدون شاه　　که شاه جهان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است　　که او بر سر رومیان، افسراست
همان قیصر از سلم دارد نژاد　　نژادی به آئین و با فر و داد
تو آنی که پیش نیاکان من　　گزیده بزرگان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با، نیا　　نجویم همی زین سخن کیمیا(۱)

*　　*

بزرگی ز شاهان من یافتی　　چو در بندگی، تیز بشتافتی

و اکنون بگذار تا هر آنچه که هست بازگویم و اگر در سخنانم یک دروغ یافتی دست بنمای(۲) که از آن زمان که شاه گشتاسب بر تخت نشست به مردی و بخت

۱-افسون ونیرنگ در گفتارم به کار نمی‌برم.
۲-تااینجادیدیدکه‌ایرانیان‌درمیان‌سخنان‌دیگران‌گستاخ‌وارسخن‌نمی‌گفتندوهمواره←

او میان بستهٔ جنگ و کارزارم، و هرآنکس که در تورانزمین از راه دین برگشت خونش را بر زمین ریختم و از آن زمان که پدرم به گفتهٔ «گرزم» پایم را ببست و از بزم دورم کرد، از بند و زندان من به جان لهراسب بد رسید و انبوه سپاهیان تورانزمین، ایران را زیر پای خویش گرفتند، گشتاسب شاه، جاماسب پیر و خردمند را به پیامبری به گنبدان دژ فرستاد، و چون او بیامد و تن جان مرا آنگونه خسته و دردمند دید آهنگران آورد تا بند از دست و پای من بردارند، و کار آهنگران بادرنگ بود و من شتاب به گرفتن شمشیر و جنگ با تورانیان داشتم و دلم از درنگ آنان تنگ شد و تن خویش را از دست‌شان رهاندم و از جای نشست سر برافراختم و با دست خویش همه بندگران را بشکستم و از آنجا به آن رزمگاه رفتم که گشتاسب را بخت، برگشته بود و ارجاسب و لشگریانش از من گریزان شدند و باز به مردی میان بستم و از هفت‌خوان گذشتم و به روئین دژ اندر شدم و روزگار دشمنان را بر هم زدم و کین ایرانیان را از آنان خواستم و آنچه را که تورانیان و چینیان از من دیدند، گور از پلنگ ندیده است و دژی تیره رنگ بر افراز کوهی بود که بت‌پرستان در آن سراسیمه و مست بودند و من به مردی آن باره را فرو گرفتم و سر بت‌ها را بر زمین زدم و آتشکده در آنجا روشن کردم و به پیروزی خدای دادگر به ایران بازگشتم و چنان کردم که ما را در همه جهان دشمنی نماند و در بتخانه‌ها یک برهمن نگذاشتم و در این کار از کسی یاری نجستم و به تنها تن خود این کار را به پایان رساندم و:

سخن‌ها کنون گشت بر ما دراز　　اگر تشنه‌ای جام می برفراز

شنونده از روی آئین آزادگی درنگ می‌کرد تا دیگری سخن خویش را به پایان ببرد، و این گفتار اسفندیار نیز نشان می‌دهد که دست بلند کردن و دستوری خواستن برای سخن گفتن نیز از آئین‌های دلپذیر ایرانیان باستان بوده است که گوینده، خود به شنونده می‌گوید که می‌توانی در میان گفتار من دست بلند کنی و از من بخواهی تا گفتار خود را ببرم و تو در میانهٔ سخن من اندر آیی و نادرستی گفتار مرا بنمایی!

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

چنین گفت رستم به اسفندیار — که کردار ماند ز ما یادگار!
کنون داد دِه باش و بشنو سخن — از این نامبردار پیر کهن
ره فرخان گر نه من رفتمی — چو شیر دمنده برآشفتمی:
به ایران کجا آمدی کیقباد! — که دستان و را تاج بر سر نهاد!
و گر من نرفتم به مازندران — به گردن برآورده گرز گران:
کجا[1] کور بد گیو و گودرز وتوس — شوِ نامور هم ز غم پرفسوس:
که کندی دل و مغز دیو سپید؟ — کرا بُد به بازوی خویش این امید؟
که کاووس‌کی را گشودی ز بند؟ — که آوردی او را به تخت بلند!

او را از بند گران به سوی تخت شاهی بردم و ایرانیان به او شاد گشتند و او از ایرانیان، نیکبخت گردید و سر جادوان را از تن دور کردم و ستودان و گور و کفن نیافتند و در آن رزم‌های گران یار من رخش بود و شمشیر تیزم جهان‌بخشی می‌کرد و تاج می‌بخشید.

پس از آنکه در هاماوران پای شاه را به بند گران بستند، از ایرانیان لشگری بدان مرز کشیدم و شاهشان را در جنگ بکشتم و تخت و شهرشان را تهی ساختم و جهاندار کاووس در زندان بسته بود و از رنج و تیمار دل خسته داشت.

افراسیاب در آن هنگام در ایران بود و ایرانیان از درد و بدی او پر از رنج و تیره‌روزی بودند. من کاووس و گودرز و توس و گیو را از هاماوران به ایران کشیدم و شب تیره و تنها به پیش سپاه رفتم وآرام و کام خویش را نخواستم و

۱-کجا: که.

چون افراسیاب درفش مرا دید...

چـو دیـد آن درفشـان درفش مـرا　　بـه گـوش آمـدش بـانگ رخش مـرا
بپرداخت ایران و شـد سـوی چـین　　جـهانی شـد پـر از داد و پـر آفـرین
گـر از یـال کـاووس، خـون آمـدی　　ز پشـتش سـیاووش، چـون آمـدی؟
چـو کـیخسرو از پـاک مـادر نـزاد　　که لهـراسب را تـاج بـر سـر نـهاد؟

و اگر لهراسب بر تخت ایران نمی‌نشست، ترا اکنون این بزرگی و کام نبود که چنین سخنان به دستان و سام گویی!

بـخواهـد بـه دل مـرگ اسـفندیار　　کـه فـرمود بـا رسـتمش کـارزار
چـه نـازی بـدین تـاج گـرشاسپی　　بدین تازه آئینِ و تـخت لهـراسـبی

＊　＊

که گـفتت بـرو دست رستم بـبند؟　　نـبندد مـرا دست، چـرخ بـلند[1]
مـن از کـودکی تـا شـدستم کـهن　　بـدین گـونه از کس نـبردم سـخن
مرا خواری از پوزش وخواهش است　　و زاین چرب گفتن، مرا کاهش است

اسفندیار از تیزی گفتار رستم خندان شد و دست رستم را استوار به دست گرفت و بدو گفت که ای رستم پیلتن! به راستی تو همانی که از مردمان شنیده‌ام! بازوانت چون ران شیر ستبر است و بر و یالت به اژدهای دلیر می‌ماند. میانت چون میانِ پلنگ، باریک است و هنگامی که گرز برمی‌کشی چگونه استی؟

خـوشا زال کـه چـون روزگـارش بگـذرد، یـادگاری چـون تـو در جـهان می‌گذارد...در میان سخن چنگ رستم را بیفشرد و مرد کهن از پهلوان جوان نپیچید! از ناخن رستم آب زرد فرو ریخت و بر چهره‌اش نشانی از درد پیدا نشد.

پس، رستم دست اسفندیار را به دست گرفت و چنین گفت که ای شاهِ یزدان

۱- در برخی نمونه‌ها، پارهٔ نخست چنین آمده است: که گوید بر و دست رستم ببند یعنی به گشتاسب چه می‌نازی که می‌گوید دست رستم را ببند.

پرست خوشا شاه گشتاسب که پوری چون اسفندیار دارد و خنک آنکه پسری چون تو زاید که فرّ گیتی از او بیفزاید و چنین سخنان می‌گفت و دست اسفندیار را در میان چنگ خویش چندان فشرد که همه ناخن او پر از خونابه گشت و ابروان او از درد پرتاب شد و خون به چهره‌اش آمد.

پس اسفندیار بخندید و به رستم گفت که ای پهلوان نامدار امروز می خور که فردا در رزمگاه بر خود بپیچی و از بزم یادت نیاید که...

چو من برنهم زین بر اسب سیاه　　به سر برنهم آن کیانی کلاه
به نیزه ز اسبت نهم بر زمین　　کز آن پس نه پرخاش‌جویی، نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه　　بگویم کز او من ندیدم گناه
بباشم به پیشش به خواهشگری　　بسازم ز هر گونه‌ای داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج　　بیابی پس از رنج، خوبی و گنج

رستم از گفتار اسفندیار بخندید و گفت که از کارزار سیر خواهی شدن که تو کجا گرز جنگاوران را دیده‌ای؟ و باد گرز گران بر تو نرسیده است و اگر سپهر گردان هم بر این نشان بچرخد که مهر از میان دو پهلوان برگیرد و بر جای می سرخ کین آوریم و بر یکدیگر کمان و کمند و کمین آوریم و بر جای آوای ربود، غریو کوس خواهم و با تیغ و گرز و کوپال به هم درود گوییم...

ببینی تو ای فرخ اسفندیار　　گراییدن و جُستنِ کارزار
چو فردا بیایم به دشت نبرد　　به آورد، مرد اندر آید به مرد[1]
ز کوهه به آغوش بردارمت　　به نزدیک فرخنده زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت آج　　نهم بر سرت بر، دل‌افروز تاج:
کجا یافتستم من از کیقباد　　ـ به مینو همی جان او شاد باد ـ
گشایم در گنج پرخواسته　　نهم پیش تو یکسر، آراسته

۱–در آوردگاه (میدان رزم) مرد در برابر مرد ایستد.

دهـم بـی‌نیازی سـپاه تـرا | بـه چـرخ انـدر آرم کـلاه تـرا
و ز ایـدر بـیایم بـه نـزدیک شـاه | گـرازان و تـازان و خـرم، بـه راه
بـه مـردی تـرا تـاج بـر سـر نـهم | سـپاسی بـه گشـتاسب زان، بـرنهم
و زآن پس بـبندم کـمر بـر مـیان | چنان چـون بـبستم بـه پـیش کـیان
ز شـادی دل خـویش را نـو کـنم | هـمه روی پـالیز بـی خَـو کـنم[1]
چـو تـو شـاه بـاشی و مـن پـهلوان | کسـی را نـماند بـه تـن در، روان

* * *

۱-خَو(همسنگ در): گیاه خودرو، گیاه هرز.
پالیز از گیاهان هرز بزدایم: ایران را از دشمنان پاک سازم.

می خوردن رستم با اسفندیار

اسفندیار چنین پاسخ داد که چندین گفتار به کار نیاید و نیمی از روز گذشته است و شکم گرسنه است چیزی که دارید بیاورید و خوان بیارایید.

چون خوان آوردند، رستم آغاز به خوردن کرد و همگان از وی به شگفت اندر ماندند و اسفندیار و پهلوانان از هر سو به پیشش بره می‌نهادند و رستم از همه می‌خورد، پس آنگاه بفرمود جام و می سرخ فام آورید تا ببینم که رستم به می چه می‌کند و از کاووس‌کی چه می‌گوید!

پس، میگسار جامی می آورد که بر آن سال بسیار گذشته بود و رستم آن را به یاد شهنشاه نوشید و تا ته سرکشید!

میگسار همان جام را از می شاهوار پر کرد و بیاورد.

رستم به راز با پشوتن گفت که بر خوان به آب نیازم نیست چرا آب در جام می می‌ریزید که تیزی می کهن رابشکنید!

پشوتن به میگسار گفت که جامی می بی‌آب بیاور! می آوردند و رامشگران را بخواندند و همگان از می خوردن او در شگفتی فرو ماندند

چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز ز می، لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم، اسفندیار که شادان بزی، تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد روان ترا، راستی توش باد[1]

* *

بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار

۱-توش: توشه، زادراه.

هر آن می که با تو خورم،نوش گشت   روان خـــردمند را تـــوش گشت
گـر ایـن کـینه از مـغز بـیرون کـنی   بـزرگی و دانش بـه افـزون کـنی
ز دشت اندر آیـی سـوی خـان مـن   بـوی شـاد، یک چـند مـهمان مـن
سخن هر چه گـفتم، بـه جـای آورم   خـــرد پـیش تـو رهـنمای آورم
بـیاسای چـندی و بـر بـد مکـوش   سـوی مـردمی یـاز و بـاز آر هـوش

*   *

چـنین گـفت بـا او، یـل اسـفندیار   که تـخمی کـه هـرگز نـروید، مکـارا
تـو فـردا بـبینی ز مـردان هـنر   چـو مـن، تـاختن را ببندم کـمر
تـن خـویش را نـیز مستای هـیچ   به ایـوان شـو و کـار فـردا پسیچ[۱]

فردا چون در میدان مرا بینی، دانی که در کارزار نیز چنانم که با باده و میگسار و تو با من به نبرد تاب نمی‌آری و پند مرا بپذیر و بند بر پای نه که چون از زابل به‌پایتخت رویم آنجا، هنر مرا از گفتارم بیشتر بینی و در این کار تیمار مرا مجوی!

دل رسـتم از غـم پـر انـدیشه شـد   جهان پیش چشمش یکی بیشه شـد
کـه گـر مـن دهـم دست، بـند ورا   وگـــر ســـر فـرازم گـزند ورا[۲]
دو کـار است هـر دو، بـنفرین و بـد   گـزایـنده رسـمی نـوآئین و بـد
کـه از بـند او بـد شـود نـام مـن   بـد آیـد ز گشـتاسب، فـرجـام مـن
به گـرد جـهان هـر کـه رانـد سخن   نکـــوهیدن مـــن نگـــردد کـهن:
که رستم ز دست جـوانـی نـرست   بـه زابـل شـد و دست او را بـبست
هـمه نـام مـن بـاز گـردد بـه نـنگ   نماند ز مـن در جـهان بـوی و رنگ
وگـر کشـته آیـد بـه دشت نـبرد   شـود نـزد شـاهان مـرا، روی، زرد

۱-پسیچ: بسیچ. پسیچیدن گونهٔ کهن بسیجیدن است.
۲-اگر بند او را بپذیرم یا ازگزند او سر بپیچم.

که او شهریار جوان را بکشت بدان کو[1]، سخن گفت با او درشت
به من بر، پس از مرگ نفرین بود همان نام من، پیر بی‌دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند به زابلستان رنگ و بوی
گسسته شود تخم دستان سام ز زابل نگیرد کسی نیز نام

پس با اسفندیار سرافراز چنین گفت که اندیشهٔ این کار، روی مرا زرد کرد که تو چندین از کار بند با من سخن می‌گویی، و می‌ترسم این کار بر تو گزند آورد، مگر آنکه گردش آسمان دگرگونه باشد و چرخ روان از گمان و اندیشهٔ ما برتر است! که تو همه، پند دیوان را می‌پذیری و از روی دانش سخن نمی‌گویی و ترا سال بسیار، از روزگار نرسیده است و فریب شهریار را نمی‌شناسی و جوانی و جهان را ندیده‌ای و چنان دان که او در نهان درد ترا می‌جوید و چون از تاج و تختش سیری نیست ترا به گرد جهان می‌دواند و هرگونه سختی بر تو روا می‌دارد، تا انکه خرد خویش را به کار گرفت و اندیشید که در جهان کدام نامدار است که سر از تو در کارزار نپیچد و از آن پهلوان بر تو گزند آید تا تاج و تخت برای او بماند

که شاید که بر تاج نفرین کنیم بر این داستان، خاک بالین کنیم[2]

* *

همی جان من در نکوهش نهی چرا دل نه اندر پژوهش نهی؟
به تن، رنج داری تو بردست خویش جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا، جوانی مکن چنین در بلا، کامرانی مکن!
دل ما مکن شهریارا نژند میاور به جان من و خود گزند!
ز یزدان و از روی من شرم دارا مخور بر تن خویشتن زینهارا

۱-بدان کو: بدانروی که، بدان علت که

۲- بر تاج شاهی شایسته است که نفرین کنیم یا این داستان را به‌خاک کنیم (فراموش نماییم). در برخی نمونه‌ها چنین آمده است: وزین داستان...

تــرا بــی‌نیازی است از جــنگ مــن   و از این کوشش و رزم و آهنگ مـن
زمــانه هــمی تــاختت بــا سـپاه   که بر دست من خود، تو گردی تباه!
بــماند بــه گــیتی ز مــن نــام بــد   به گشتاسب باد ایـن سرانـجام بـد!

چون اسفندیار گردنکش این سخنان را بشنید به رستم گفت که ای پهلوان نامدار، بنگر که دانایان پیشین هنگامی که خرد را با جان خویش همراه کردند چه گفتند که: پیر فریبنده کانا[1] باشد اگر چه پیروز و دانا باشد!!!تو چرا چندین! با من افسون می‌کنی تا یال خویش را از چنبر من بیرون آوری؟

تو چنین می‌خواهی که هر کس که این داستان را بنگرد. به گفتار چرب تو بگرود و مرا ناپاک رای خواند و ترا مرد هشیار نیکی افزای! و بگویند که او با خرام و نوید آمد و وی را چندین امید داد و اسفندیار از گفتار سر بتافت و بجز از جنگ چاره‌ای دیگر نیافت و خواهش او را خوار پنداشت و گفتار تلخ بر زبان راند!

همی گـفت مـن سـر ز فـرمان شـاه!   نـپیچم نـه از بـهر تـاج و کـلاه!
بدو یابم اندر جهان خـوب و زشت   کـز ویست دوزخ و زاویـم بـهشت!

*   *

ترا هـر چـه خـوردی فـزایـنده بـاد   بــدانـدیشگان را گــزایـنده بـاد
تـو اکـنون بـه خـوبی بـرِ زال پـوی   سـخن هـرچـه بشـنیده‌ای بـازگوی
بـیارای و مـر جـنگ را سـاز کـن   و زایــن در مـپیمای بـا مـن سَخُن

فردا پگاه بیا و چارهٔ جنگ را بساز و کار کوتاه را بر ما چندین دراز مکن که در آوردگاه ببینی که جهان در پیش چشمانت سیاه می‌شود و بدانی که پیکار مردان مرد چگونه است!

بدو گفت رستم، کـه ای شـیرخـوی   تــرا گــر چــنین آمــدست آرزوی

۱-کانا: نادان، ابله.

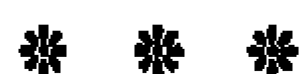
تــنت بــر تگِ رخش مـهمان کـنم　　ســرت را بــه کــوپال درمـان کـنم

که تو در مرز خویش از دیگران شنیده‌ای که تیغ دلیران بر اسفندیار کـارگر نمی‌افتد و به گفتار ایشان در گمان افتاده‌ای و فردا سنان و لگام گرد کردهٔ مرا بینی و از آنپس با نامدارانِ مرد، در آوردگاه نبرد نجویی!

لب مــرد دانــا پــراز خــنده شــد　　تــهمتن مـر آن خـنده را بـنده شـد.

رستم جهان پهلوان گمان برد که خندهٔ اسفندیار، کین و رزم را دور می‌سازد و جنگ و بند جای به بزم و سور مـی‌دهد و دمـی چـند شـادمانه بـود و چـون اسفندیار زبان را به سخن آراست، باز از پهلوان جنگ یابند خواست و گفت که بدین گفت وگو تیز مشو که چون فردا به دشت نبرد آیی از کار مردان آگاه شوی که من کوهی هستم که بر فراز اسبی کوه‌پیکر به جنگ می‌آیم و کسی را بـه یـاری نمی‌خواهم و اگر از گرز من یادی به سرت رسد، مادرت به درد جگر بگرید و اگر به آوردگاه کشته نشوی بر زینت می‌بندم و به نزد شاهت می‌برم

بدان[1]، تا چـنین بـنده بـا شـهریار　　نــجوید بــه آوردگــه، کــارزار!



۱-بدان: بدانروی، بدان دلیل.

بازگشتن رستم به ایوان خود

رستم آهنگ رفتن کرد و درگاهِ پرده‌سرای ایستاد و به کریاس[۱] پرده‌سرای گفت که ای سرای امید! خُنُک آن روز که جمشید درنشست و به گاهِ فریدون، همایون و به گاه منوچهر گرامی و در زمان کیقباد خجسته و در زمان کاووس و کیخسروِ نیک پی فرخ بودی و اکنون فرهی تو به پایان رسید که ناسزاوار مردی در تو می‌نشیند!

اسفندیار سخنان رستم را شنید و به سوی او آمد و چنین گفت که چرا به پرده‌سرای تیز گشتی؟ سزاوار است که مردان دانا نام زابلستان را غُلغُلستان[۲] نهند که مهمان چون از نزد میزبان برود، نام او را به زشتی بر زبان آورد! آنگاه به سراپرده گفت که بد، آن روزگار که جمشید را در کنار داشتی که راه یزدان را بیراه کرد و بدا روز که تو سایه‌بان کاووس بودی که او نیز راه یزدان را بازجست و اختران آسمان را می‌خواست! و زمین از او پر از آشوب و غارت و خنجر و چوب بود، و اکنون مایه دار تو گشتاسب است که دانایی چون جاماسب به پیش وی برپای ایستاده است و بر یک دست او زرتشت نشسته است و بر دیگر دستش پشوتن نیکمرد است که بسی سرد و گرم از گیتی چشیده است و به پیش وی اسفندیار فرخ است که روزگار از او شادان و دل نیک‌مردان از او زنده گشت و دشمنان شمشیر او را بنده شوند.

پهلوان سوار بر اسب شد و چون اسفندیار از او برگشت با پشوتن چنین گفت

۱-کریاس: درگاه پرده‌سرای. بخش جلو پرده‌سرای. بخش پیشین خانه.

۲-مردم زابلستان در سوگِ رستم گریه و غلغله سر دهند.

که مردی و پهلوانی رستم را نشاید نهفتن:

ندیدم بر این گونه اسب و سوار — ندانم که چون آید این کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ — اگر با سلیح اندر آید به جنگ[۱]
ز بالا همی بگذرد فر و زیب — بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم — ز فرمان دادار، دل نگسلم!!
چو فردا بیاید به آوردگاه — بر او بر، کنم روز روشن، سیاه
و یا او سر آرد به من روزگار — که داند که چون گردد این کارزار؟

* *

پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر، مکن!
ترا گفتم از پیش و گویم همی — که از راستی، دل نشویم همی
میازار کس را که، آزاد مرد — سر اندر نیارد به آزار و درد[۲]
بخسب امشب و بامداد پگاه — برو تا به ایوان او بی‌سپاه
به ایوان او، روز، فرخ کنیم — سخن هر چه پرسیدْش، پاسخ کنیم
همه کار نیکو است، ز او در جهان — میان کهان و میان مهان
همی سرنپیچد ز فرمان تو — دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه کوشی به کین و به خشم؟ — بشوی از دلت کین و از خشم، چشم

اسفندیار پاسخی داد که با آن، در گوشهٔ گلستانِ سخنِ پشوتن خار کاشت! و چنین گفت که زیبنده نیست که مردی پاکدین چون تو، چنین سخن گوید!

گر ایدون که دستورِ[۳] ایران و دل و چشم دلیران تو هستی، راه خرد و راه آزردن شاه را خوب می‌دانی و با این کار رنج ما همه باد شود و دین زرتشت بیداد

۱-اگر ژنده پیل، جنگ‌افزار برگیرد و به جنگ آید، به رستم می‌ماند.
۲-کسی را که آزاد مردان (ایرانیان) را آزار نمی‌رساند، آزار مده!
۳-دستور: وزیر.

می‌شود که گفته است هرآنکس که از فرمان شاه سربپیچد، پایگاهش در دوزخ است!

در سرتاسر «گاثاها» که سرودهٔ زرتشت است چنین سخنی دیده نمی‌شود، باز آنکه زرتشت در همهٔ زمان اندیشه و گفتار خویش با پادشاهان و فرمانروایان بیدادگر که از آنان با نام «کَوی» و «کَرپَن»[۱] یاد می‌کند می‌ستیزد و چنین فرمانروایان را تباه کنندهٔ گیتی به شمار می‌آورد و به فرزانگان و خردمندان راه می‌نماید که نمی‌باید فرمان فرمانروای بیدادگر و ستم پیشه راپذیرفت!

از اینجا پیدا است که این پهلوان که با نام اسفندیار با رستم می‌جنگد از زمان زرتشت دور بوده، و آئین او را با آئین‌های دیگر درآمیخته و گفتار و رهنمودهای او را به درستی نمی‌شناخته است، و می‌خواسته است که با آوردن نامِ دین و پیامبر، پشوتن را خاموش سازد.

چندین چه می‌گویی که گنهکار شو و فرمان گشتاسب را به یکسو نه، و هر چند که گویی، من چنین نمی‌کنم که رای و فرمان شاه را نادیده گیرم!

ور ایدونکه تو از آن می‌ترسی که در جنگ با رستم از میان بروم، من ترس ترا با این سخن از میان بردارم که هیچکس بی‌زمانه نمرد و کسی مرد که نام بزرگ با خویش از این جهان نبرد!

تو فردا بینی که در دشت جنگ بر سر آن نهنگ جنگی چه آورم!

پشوتن بدو گفت کای نامدار چنین، چند گویی تو از کارزار؟
که تو، تا رسیدی به گرز و کمان نبُد بر تو ابلیس را، این گمان

۱-کوی و کرپن (همسنگ قوی و بندر): گروهی از فرمانروایان ستمکار زمان زرتشت.

بـــه دل دیـو را، راه دادی کـــنون   هـــمی نشـــنوی پـــند ایـن رهـنمون

پشوتن، برادر اسفندیار و دستور گشتاسب، بدو می‌گوید که از آن زمان که تو پهلوان شده‌ای اهـریمن را گـمان آن نـبود کـه چندین از کارزار و خونریزی یاد کنی، و این کار تو فرمانبری از دیو است نه فرمان یزدان، تا آنجا که پند مرا نیز که رهنمون توأم نمی‌پذیری!

دلت خـیره بـینم، سـرت پـر سـتیز   کنون جامه بـر تـن کـنم ریـز ریـزا
چگـــونه کَـــنَم تـرس را از دلم؟   بـــدینسان از انـــدیشه‌ها بگســلم
دو جنگی، دو مـرد و دو شـیر دلیـر   چه دانم که پشت کـه آیـد بـه زیـر؟

* *

و را نـــامور، هـــیچ پـــاسخ نـداد   دلش گشت پـر درد و سـر پـر زبـاد

* * *

پند دادن زال، رستم را

چون رستم به ایوان خویش بازگشت، بجز از جنگ درمانی ندید و زواره به پیش آمد و او را زرد روی و تیره دل دید.

رستم به برادر گفت که تیغ هندی و جوشن و خود کمان و برگستوان و کمند و گرز و گبر را به نزدیک من آور! زواره به گنجور فرمود هرآنچه را که رستم یاد کرده بود بیاورد و چون پهلوان جنگ‌افزار را بدید سرافشاند و آهی از جگر برکشید و به زبان گفت که ای جوشن کارزار! روزگاری از جنگ آسوده بودی و اکنون ترا کاری بزرگ پیش آمد و سخت باش و مرا پیراهن بخت باش که رزمگاهی است که دو شیر غران دلیر روی به روی می‌آورند و ببینم تا اسفندیار چه پیش می‌آورد و به هنگام کارزار چه بازی می‌کند؟

چو بشنید دستان ز رستم سخن — پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان — چه گفتی؟ کز این تیره گشتم روان[1]
تو تا بر نشستی به زین نبرد — نبودی مگر نیکدل، پاک‌مرد!
به فرمان شاهان سر افراخته — همیشه دل از رنج پرداخته
بترسم که روزت سرآید همی — که اختر به خواب اندر آید همی
مر این تخم دستان ز بن برکنند — زن و کودکان‌مان به خاک افکنند!
به دست جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند به زابل ستان آب و خاک — بلندی بر این بوم،گردد مغاک[2]
ور ایدونکه او را رسد زین، گزند — نماند ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانی زنند — برآورده نام ترا بفکنند

۱-روانم از این سخن تیره گشت.
۲-مغاک: گودال.

کـه او شـــهریار جـــوان را بکشت   بدان‌کو،[1] سخن گفت با وی درشت!

مرا چنین رای است که بر و در پیش او به پای بایست و گرنه هم اکنون از زابل برو و در گوشه‌ای از چشمش پنهان شو که کسی نامت را در جهان نشنود، که از این بد، روانت تیره می‌شود و از این شهریار جوان بپرهیز! ور ایدونکه از گریز ننگ داری، بیهوده با او مستیز و با گنج و خواسته این سخن او را دیبای چینی را با تیر نمی‌دَرَد!

جان خویش را از او به زر و گوهر بازخر و سپاه وی را نیز خواستهٔ فراوان ده و چون او از لب هیرمند بازگردد تو نیز پای بر رخش بلند اندرآور و در راه بندگی او را کن، تا به نزد شاه رسی و چون گشتاسب ترا بیند، خود، کار بد نمی‌کند که از شاهان کار بد نزیبد!!!

رستم پاسخ داد که ای پدر پیر داستان اسفندیار را چنین آسان مگیر که سال من به مردی و پهلوانی بسیار شد و چندان بدو نیک بر سرِ من گشته است و این سخن نه چون دیگر سخنان است کـه مـن بـه دیـوان مـازندران رسیدم و رزم هاماوران را دیدم و جنگِ کاموس و خاقان چین را بسیجیدم و اکنون اگر از زابل بگریزم، تو نیز در سیستان کاخ و خانه و گلشن و باغ آباد مگیر...که چون در روز نبرد، ببر بیان را بپوشم چرخ ماه را زیرِ گرد می‌آورم و اسفندیار سخنان مرا خوار می‌گیرد...

هـمی خـوار گـیرد سـخن‌های مـن   بـپیچد سـر از دانش و رای مـن
گـر او سـر ز کـیوان فـرود آردی   روانش بـــرِ مـــن درود آردی:
از او نـیستی گـنج و گـوهر دریـغ   همان گرز و خفتان و کوپال و تـیغ
سخن چند گفتم به چـندین نشست   ز گـفتار، بـاد است مـا را بـه دست

* *

۱-بدان کو: بدانروی که او: بدان دلیل که او.

گر ایدونکه فردا کند کارزار　　دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ برّان نگیرم به دست　　سر نامدارش بگیرم به شست:
نپیچم به آورد، با او عنان　　نه کوپال بیند، نه زخم سنان
ببندم به آوردگه راه اوی　　به نیرو بگیرم، کمرگاه اوی
ز کوهه، به آغوش بردارمش　　به شاهی ز گشتاسب بگذارمش[۱]
بیارم نشانمش بر تختِ ناز　　وز آن پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز　　چهارم، چو از چرخ، گیتی فروز:
بیندازد آن چادر لاجورد　　پدید آید آن جام یاقوت زرد:
سبک، باز، با او ببندم کمر　　وز ایدر نهم سوی گشتاسب، سر
نشانمش بر نامور تخت آج　　نهم بر سرش بر، دل‌افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده‌وار　　نجویم جدایی اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد　　به مردی چه کردم، تو داری به یاد

زال زر به گفتار او بخندید و زمانی در اندیشه سر می‌جنباند و آنگاه گفت که ای پسر گفتار ترا، نه سر پیدا است و نه بن! مگر آنکه دیوانگان بدین سخن بگروند که قباد بر کوهی نشسته بود، دژم، و نه تخت داشت و نه تاج و نه گنج و درم. تو او را با این‌شاه برابر مکن که سپهداری با رای و گنج کهن است و چون اسفندیار که فغفور چین نام او را بر نگین می‌نویسد...

تو گویی که از کوهه بردارمش!　　به بر، سوی ایوان زال آرمش!

مرد پیر چنین سخنان نمی‌گوید و من آنچه راکه اندیشیدم با تو گفتم و اکنون ای پهلوان جهان تو خود بهتر می‌دانی. این بگفت و سر بر زمین نهاد و بر خداوند آفرین گفت که ای داور کردگار، روزگار بد را از ما بگردان

بر این گونه تا خور برآمد ز کوه　　نیامد ز گفتن، زبانش ستوه!

۱-در پادشاهی او را ازگشتاسب بگذرانم و برترش دارم.

جنگ رستم با اسفندیار

چون روز شد، رستم گبر را پوشید و ببر بیان را نگهبان تن کرد و کمندی به فتراکِ زین بربست و بر آن بارهٔ پیل پیکر برنشست و زواره را پیش خوانـد و فراوان سخن دربارهٔ لشگر با او براند و بفرمود که لشگر را بیارای و بر بالای آن کوهۀ ریگ برپای باش! زواره سپاه را در میدان گرد آورد و تهمتن نیزه به دست به راه افتاد و چون به میدان رسید لشگر بر او آفرین خواندند که کوپال و اسب و زین بی تو مباد.

رستم به راه رفت و زواره پسِ پشت او می‌رفت و چنین تا به لب هیرمند رسیدند و رستم بفرمود تا زواره و لشگر همانجا بمانند و به راز با زواره گفت که این مرد بدرگ دیو ساز است و می‌ترسم که با او به جنگ درآویزم و نمی‌دانم که از این پس، روزگار چگونه خواهد بودن!

تو سپاه را هم ایدر نگهدار و من می‌روم تا چه پیش آید!

اگر به همان نشان تند و تیزش بینم از زابلستان سرکشان را به یاری نمی‌خوانم و به تنها تن خویش نبرد می‌کنم،و اگر او با سپاه به جنگ آید، ترا می خوانم و آنگاه درنگ میاور و

کسی باشد از بخت، پیروز و شـاد   کـه بـاشد همیشه دلش پـر ز داد!

* *

گـذشت از بـرِ رود و بـالا گـرفت   هـمی مـانده از کـار گـیتی شگـفت
خـروشید کـای فـرّخ اسـفندیار   هـماوردت آمـد، بـرآرای کـارا
چـو بشـنید اسـفندیار ایـن سـخن   از آن شـیر پـرخـاشجوی کـهن:

بـخندید و گـفت: ایـنک آراسـتم   بدانگه کـه از خـواب بـرخـاستم[1]

پس، بفرمود که جوشن و خود و نیزه و گرز گاو چهره‌اش را به نزدش بردند و پوشید و کلاه کیانی بر سر نهاد آنگاه اسب سیاه را زین برنهادند به نزدیکش بردند.

چون اسفندیار پرخاشجوی، اسب را بدید چون پلنگی که بر پشت گـوری بجهد سر نیزه را بر زمین کوفت و از روی زمین بر روی زین پرید و سپاهیان از شگفتی فرو ماندند و بر او آفرین خواندند.

اسفندیار به سوی رستم رفت و چون او را تنها بر اسب دید با پشوتن گفت که ما را یار و جفت نمی‌باید، که چون او تنها است ما نیز به تنها، بر آن تپهٔ بـلند رویم!

و آن دو گُردِ لشگر افروز چنان به رزم یکدیگر رفتند که گوئی در جهان نشانی جز از بزم نیست!

چـو گشـتند نـزدیک، پـیر و جـوان   دو شـیر سـرافـراز و دو پـهلوان!

خـروش آمـد از بـارهٔ هـر دو مـرد   کـه گـفتی بـدرید، دشت نـبرد

چنین گـفت رسـتم بـه آواز سـخت   کـه ای شـاه شـادان دل نـیکبخت:

بدین گونه مسـتیز و بـر بـد مکـوش   سـوی مـردمی یـاز و بـاز آر هـوش

۱-اینک: اینه، اشاره به نزدیک که در گویش تهرانی ایناش یا ایناهاش (اینه + ها + اش)خوانده می‌شود.

در خراسان به ویژه در نیشابور این واژه با افتادن ک به گونهٔ اینَ (با زبَر نون) خوانده می‌شود که اگر بخواهند آنرا با (ها ـ نشانهٔ اثبات: آری) بیاورند های نَه (ها+ اینه) می‌گویند اشاره به دور آنک است که در نیشابور اوینه و در تهران اوناش می‌گویند این واژه نیز همراه با (های: آری) هُونه = ها اونه و اوناهاش به زبان می‌آید.

در نوشته‌های امروز گاهگاه دیده می‌شود که اینک را به نادرست به جای اکنون به کار می‌گیرند، اکنون سخن اسفندیار را با این گزارش درمی‌یابیم.

بخندید و به خود اشاره کرد که اینه یا ایناش: چون که از خواب برخاستم، خویش را آراسته‌ام، بینی تا تو آمدی من در خواب بودم!

اگر جنگ خواهی و خون ریختن　　بدین گونه سختی و آویختن:
بگو تا سوار آورم زابلی　　زره‌دار، با خنجر کابلی
بدین رزمگه‌شان به جنگ آوریم　　خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن　　بدین سان تکاپوی آویختن!

اسفندیار پاسخ داد که چندین سخن نابکار چرا می‌گویی؟ که چون شبگیر از ایوان خویش برخاستی و مرا بدین کوه بلند کشاندی، اکنون چرا با من فریب می‌سازی؟ همانا که نشیب کار خویش را می‌بینی!

جنگ زابلیان یا نبرد کابلیان و ایرانیان به چه کار من می‌آید که مرا این آئین مباد و این کار در دینِ من سزاوار نیست که ایرانیان را بکشتن دهیم و خود تاج بر سر نهیم!

هرگاه که جنگ پیش آید، من پیشرو جنگم، اگر چه نهنگی به جنگ من بشتابد و اگر تو در نبرد یار و همراه خواهی، مرا یار و یاور نمی‌باید که یاور من در جنگ، یزدان و سر و کارم با بخت خندان است.

توئی جنگجوی و منم جنگخواه　　بگردیم با یکدگر بی‌سپاه
ببینم، تا اسب اسفندیار　　به آخور رود بی خداوندگار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی　　به ایوان نهد، بی خداوند، روی!

* *

نهادند پیمان، دو جنگی، که کس　　نباشد در آن جنگ، فریادرس

* *

فراوان به نیزه برآویختند　　همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین، تا سنان‌ها به هم برشکست　　به شمشیر بروند، ناچار، دست
به آورد، گردن برافراختند　　چپ و راست هر سو همی تاختند

ز نـیروی گُـردان و زخـم سـران[۱] شکســته شـد آن تـیغ‌های گـران
بــرافـراخـتندآن زمــان یــال را ز زیـــــن بـــرگرفتند، کـــوپال
چـو شـیر ژیـان، هـر دو آشـوفته پـر از خشـم و انـدام‌هـا کـوفته
هـم از دسـته بشکست، گـرز گـران هـم از کـار درمـاند دست سـران

* *

گـــــرفتند زان پس، دوال کــــمر دو اسب تکـاور فـرو بـرده سـر
همی زور کرد، این برآن، آن بر ایـن نـجنبید یک شـیر، بـر پشت زیـن

* *

پـــراکـــنده گشـــتند از آوردگـــاه غـمی گشته گـردان و، اسـبان تـباه
کف اندر دهان شان شده خون و خاک همه گـبر و بـرگستوان چـاک‌چـاک!

* * *

۱-از نیروی پهلوانان و ضربهٔ سروران...

کشته شدن پسران اسفندیار، به دست زواره و فرامرز

چون جنگ یلان به درازا کشید، و رستم زال، دیر بازگشت، زواره لشگری را کینه‌خواه و داغ دل از آن سو بیاورد و به ایرانیان همراه اسفندیار گفت که رستم کجا است و شما در چنین روز، چرا خاموشید؟

شما سوی رستم به جنگ آمدید؟ خرامان به کام نهنگ آمدید!
همی دست رستم بخواهید بست؟ بدین رزمگه بر، نشاید نشست[1]
پس، آنگه به دشنام، لب برگشاد همی کرد، گفتار ناخوب، یاد

* *

برآشفت از آن، پوراسفندیار سواری بُد، اسب افکن و نامدار
جوانی که «نوش‌آذر» ش بود نام سرافراز و جنگاور و شاد کام
چنین گفت کان سگزی بدمنش به فرمان شاهان کند سرزنش
نفرمود ما را یل اسفندیار چنین با سگان، ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان اوی؟ که یارد گذشتن ز پیمان اوی؟
کنون گر شما نادرستی کنید به جنگ اندرون پیشدستی کنید:
ببینید، پیکار جنگ‌آوران به تیغ و سنان و به گرز گران

* *

زواره به سپاه خویش فرمود که بجنگید و بر سر ایشان تاج خونین بگذارید!

پس خود به پیش سپاه آمد و دهاده از آوردگاه برآمد و از سپاه ایران بسیاری

۱-نباید شما ایرانیان در این رزمگاه خاموش نشینید و بگذارید که کسی بیاید و بخواهد که دست جهان پهلوان رستم را ببندد!

کشتند و چون نوش‌آذر چنان دید بر سمند سرافراز خود برنشست و با شمشیری هندی به میدان آمد و

یکـــی زابـــلی بـــود «الوای» نـــام   ســـرافـــراز و اسب‌افکـن و شـادکام
کـــجا[۱] نـــیزه رســـتم، او داشـــتی   پس پشت او، هـــیچ نگـــذاشـــتی

به یاد آورید که در جنگ کاموس کشانی نیز از نیزه دار رستم با همین نام و نشان یاد شده است، و در این‌باره گفتاری دارم که در دفتر دوم «داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی» مـی‌آورم و اینجا سخن را کوتاه می‌کنم.

چون نوش‌آذر از دور، الوای را بدید، دست برد و تیغ را از میان برکشید و بر سر آن پهلوان فرود آوردو تنش را به دو نیمه کرد و به خاک اندر افکند.

زواره چون از دور او را دید، اسب را برانگیخت و به نزد نوش‌آذر رفت و گفت که الوا را افکندی و اکنون به جنگ من پای دار... و با نیزه به سر نوش‌آذر زد و او را از اسب بر زمین افکند!

چون نوش‌آذر در میدان کشته شد روز لشگریان برگشت و نوش‌آذر را برادری بود به نام مهرنوش که دل در برش تـپید و گـریان و پـرخـروش بـارهٔ پـیلتن را برانگیخت و کف بر لب از میان سپاه به پیش آمد.

از آن سو نیز فرامرز چون پیل مست با تیغی هندی بر دست، به پیش آمد و مهرنوش با وی درآویخت و از دو روی سپاهیان به خروش درآمدند

بـــرآویـــخت بـا او هـمی مـهرنوش   دو رویـه، ز لشگـر بـرآمـد خـروش
گـــرامـــی، دو پـرخـاشجوی جـوان   یکـــــی شـــاهزاده، دگـــر پـــهلوان
چـــو شـــیران جـــنگی بـرآشـوفتند   هـــمی بـــر ســـرِ یکـــدگر کـــوفتند!

مهرنوش نیز در آوردگاه کشته شد که تاب فرامـرز را نـداشت و شـمشیری

۱-کجا: که.

برکشید که فرامرز را بزند و بر گردن اسب خویش زد و سر اسب بر زمین خورد و فرامرز او را تباه ساخت و زمین از خونش سرخرنگ شد!

چون بهمن هر دو برادر را کشته دید، به سوی میدان رستم و اسفندیار شتافت و به اسفندیار گفت که ای شیر ژیان، سپاهی از سگزیان به جنگ آمد و دو پور گرامی تو در نبرد آنان کشته شدند و تو در نبردی و ما به دردا! و جوانان کی‌زادهٔ تو در زیر گرد، و بر تخمهٔ ما تا جاودان ننگی بزرگ ماند!

دل مرد بیدار شد پر ز خشم　　پر از باد لب‌ها، پر از آب، چشم
به رستم چنین گفت کای دیوزاد!　　چرا گشتی از راه آئین و داد؟
نگفتی که لشگر نیارم به جنگ؟　　ترا نیست آرایش و نام و ننگ؟
نداری زمن شرم و، از کردگار؟　　نترسی ز پرسنده، روز شمار؟
ندانی که مردان پیمان شکن　　ستوده نباشند در انجمن!

*　　*

دو سگزی، دو پور مرا کشته‌اند!　　وزآن خیرگی هم نه برگشته‌اند!

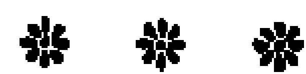
*　　*

چو بشنید رستم، غمی گشت سخت　　بلرزید بر سان شاخ درخت!
به جان و سر شاه سوگند خورَد　　به خورشید و شمشیر و دشت نبرد:
که این جنگشان من نفرموده‌ام　　کسی را که این کرد، نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون　　گر او بود اندر بدی رهنمون!
فرامرز را نیز بسته دو دست　　بیارم برِ شاه یزدان پرست
به خون گرانمایگان شان بکش　　مشوران، از این رای بیهده، هش

برادر و فرزندَ مرا،اگر گناهکارند دست بسته به‌نزد تو می‌آورم و آنان را به پاد- افره خون پسران گرانمایه‌ات بکش و هوش خویش را از این کار بیهوده آشفته و شوریده مدار!

اسفندیار به رستم گفت که اگر به کین تاووس، خون سار را بریزیم به نزد بزرگان جهان کاری پسندیده نکرده‌ایم و به آئین شاهان سرکش نرفته‌ایم و تو ای بدنشان چارهٔ کار خویش را بساز که زمانت به تنگی فراز رسید و اکنون با تیرِ خود ران‌های تو را چنان با تن رخش برآمیزم که با آب، شیر درآمیزند! تا از این پس، بندگان، خون خداوندان خویش را بنریزند... و اگر زنده مانی دستت را ببندم و بی‌درنگ به نزدیک شاهت برم و اگر از پیکان من کشته شوی، هماناکین دو پور گرانمایهٔ دلیرم راکشیده گیر!

بدو گفت رستم، کزین گفت وگوی چه باشد؟ مگر کم شود آبروی!
بـه یـزدان پـناه و بـه یـزدان گـرای کـه اویست بـر نـیکوی رهـنمای



گریختن رستم به بالای کوه

کمان برگرفتند و تیر و خدنگ　　همی گم شد از روی خورشید، رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند　　به تن بر، زره را همی دوختند

اسفندیار از آن کار دلتنگ گردید آژنگ بر ابروان آورد، از آنکه، هرگاه او دست به تیر و کمان می‌برد کسی از او جان بدر نمی‌برد و جهان را به رنگ تبرخون درمی‌آورد و آفتاب را می‌پوشانید و اسفندیار کمانی بکشید که رنگ خورشید را برد و با تیری که پیکان الماس داشت و زره پهلوانان پیش آن به کاغذ می‌مانست به سوی جهان پهلوان تیر بارید و سرانجام تیری چند بر او خورد و تن رخش از تیر او بخست و سست گردید و اسفندیار برگرد او اسب می‌تاخت و تیر رستم بر او کارگر نمی‌آمد. رستم به ناچار از رخش پیاده شد و او را رها کرد تا به سوی خانه رود، و خویش از کوه به بالا رفت و از اندامش خون بر کوه می‌ریخت و رستم سست گشت.

بخندید، چون دیدش اسفندیار　　بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست؟　　ز پیکان چرا، کوه آهن بخست؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو؟　　به رزم اندرون فره و برز تو؟
گریزان به بالا چرا برشدی؟　　چو آواز شیر ژیان بشنُدی[1]؟
تو آنی که دیو از تو گریان شدی؟　　دد از تف تیغ تو بریان شدی؟
چرا پیل جنگی چو روباه گشت؟　　ز جنگش چرا دست کوتاه گشت؟...

از آن سوی، چون رخش خسته و خونالوده به سوی پایگاه خویش رفت و

۱-بشنُدی: بشنودی، شنیدی.

زواره رخش رخشان را دید که از دور با خستگی در رسید، جهان پیش چشمش سیاه گشت و خروشان به سوی میدان جنگ رفت و رستم پیلتن را خسته دید و خستگی‌هاش همه نابسته بود!

در دفترهای پیشین، دربارهٔ پزشکی و گونه‌های آن در ایران باستان سخن گفته شد که یکی از گونه‌های آن کارد پزشکی[1] بود و بخیه زدن و بستن ریش‌ها نیز از همین رستهٔ کارد پزشکی به شمار می‌رفت.

زواره به جهان پهلوان گفت که برخیز و بر اسپ من بنشین و برو تا من خفتان درپوشم و از دشمنت کین بستانم!

رستم پاسخ داد که تو برو به زال بگو که رنگ و بوی از دودهٔ زال برفت و بنگر تا چارهٔ کار چیست که اگر من یک امشب را از زخم پیکان اسفندیار به سر آورم چنان دان که دوباره از مادر زاده شده‌ام! و چون رفتی چارهٔ کار رخش را بساز که من خود به ایوان می‌آیم اگر چه دیر شود!

زواره از کنار رستم برفت و در اندیشهٔ کار رخش شد.

اسفندیار در پائین کوه چندی درنگ کرد و آنگاه برخروشید که ای رستم نامدارا بدان بالا چند مانی و کیست که رهنمای تو باشد، کمان و گرز را از دست بگذار و بند از میان باز کن و دست به بند من ده تا با همین خستگی‌ها پیش شاه برمت و بی‌گناهی به تو بازگردد.

کمان بفکن از دست و گرز گران　　بر آهنج[2] و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند　　کزین پس نیابی تو از من گزند!
بدین خستگی، پیش شاهت برم　　ز کردارها بی‌گناهت برم

۱-کارد پزشکی:جراحی.　　۲-آهنجیدن:بیرون کشیدن.

وگر جنگ سازی تو، اندرز کن[1] یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی، ز یزدان بخواه به پوزش سزد گر ببخشد گناه
مگر، دادگر، با شدت رهنمای چو بیرون روی زین سپنجی سرای

ور ایدون که خواهی که با من بجنگی، سخنان پایان زندگی خویش را بگوی و پس از خود کسی را کنارنگ سیستان برگزین و پوزش گناهان خویش را از خداوند بخواه، و باشد که خداوند هنگامی که از این سرای سپنج بیرون می‌روی گناهان تو را ببخشاید!

رستم پاسخ داد که روز بیگاه شده است و اکنون دست از نیک و بد کوتاه است، تو به سوی لشگر خویش رو که شب کسی نبرد نجوید و من نیز به سوی ایوان خویش روم و دمی بیاسایم و خستگی‌های خویش را بر بندم و خویشان را برِ خود بازخوانم و هرچه فرمان تست آن کنم که هرآنچه تو گوئی راست است!

اسفندیار روئین تن گفت که ای پیر پرمنش ناسازگار، همانا که تو مردی بزرگ و زورآزمایی دلیر هستی و بسی چاره و نیرنگ و رای داری و من فریب ترا می‌پذیرم و نخواهم که زندگیت سر به نشیب گذارد! یک امشب را به تو زینهار دادم و چون به ایوان خویش رسی کژی مجوی و هر سخن که...از من پذیرفتی بکن و پس از این با من سخن نیز مگوی.

رستم پاسخ داد که ایدون کنم و چارهٔ خستگی‌های خویش بسازم.

تا چون بازگشت بسوی ایوان رود، اسفندیار بنگریست تا آن پهلوانِ جهان چگونه می‌رود و رستم با آن خستگی‌ها و زخم پیکان از آب گذر کرد.

رستم چونان کشتی از رود بگذشت و یزدان را درود داد و گفت که ای داور یگانهٔ پاک! اگر من از این خستگی‌ها بمیرم، کیست که کین مرا بازکشد و راه و آئین

۱-اندرز: وصیت، چون اندرز پدران به فرزندان همواره همراه با پند بوده است و همواره نیز پند و اندرز را با هم گفته‌اند، امروزه اندرز به جای پند نیز به کار می‌رود.

مرا نگاه دارد؟

اسفندیار از پشت سر بدو نگاه می‌کرد و چون بدان سوی خشکی پدیدار شد با خویش گفت که این پهلوان را مرد نمی‌توان خواندن که ژنده پیلی است بزرگ و از کار او در شگفتی مانده بود و با خداوند راز می‌گفت که خداوندا زمین و زمان را چنان که خواستی آفریدی و آراستی!

* * *

زاری اسفندیار بر پسران، و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب

چون اسفندیار به لشگرگاه خویش بازگشت، پشوتن را دید که از مرگ نوش‌آذر و مهرنوش خروش برداشته و سراپرده را دید که پر از خاک است و مهتران سپاه، همه جامه‌ها را چاک کرده‌اند.

اسفندیار از اسب فرود آمد و سرِ آن کشتگان را در کنار گرفت و با نالهٔ زار گفت که ای پهلوانان جوان! روان شما از کالبدتان به کجا رفت؟ و پس آنگاه به پشوتن گفت برخیز و بیش از این بر این کشتگان اشگ مریز که سودی از خونابه ریختن بر مرگ اینان نمی‌بینم و شایسته نیست که بیش از این دربارهٔ جان و مرگ اینان سخن گوییم که همه ما از جوان و پیر برای مرگ زاده شده‌ایم و خرم آن کس که در هنگام مرگ، خرد دستگیرش باشد!

پس، آنگاه دو جوان را به تابوت زرین خوابانید و در مهد نهاد و بر پشت اشتران بسوی گشتاسب شاهشان فرستاد و پیامی به سوی پدر فرستاد که شاخهٔ آن رایِ تو که جنگ مرا با رستم خواستی به بارآمد!

دریغا... دریغا که اسفندیار نیز خود می‌داند که فرمان پدر برای نبرد او با رستم و بند بر پای جهان پهلوان نهادن، رایی درست نبوده است و در آن هنگام که درد مرگ فرزند، دل و جان و روان او را نازک و نرم و آسمانی می‌کند، ریشهٔ فرمان پدر را در ژرفای زمین می‌بیند... و ای کاش که کمی بیشتر به ژرفای فرمان بیجای پدر فرو می‌رفت و در آن ژرفا، پی به خواستن بیجای

خویش برای دست یافتن به تاج و تخت می‌برد، که نفرین بر این
تاج و این تخت باد!

تو به گمان خویش کشتیت را به آب انداختی و رستم را چاکر خویش ساختی و اکنون چون تابوت مهرنوش و نوش‌آذر را ببینی، به گفتار جاماسب گوش فرامده!

آنگاه با سوگ و درد بر تخت نشست و یاد سخنان رستم را می‌کرد و با پشوتن چنین گفت که شیر ژیان در چنگال این مرد دلیر می‌پیچد و امروز به رستم نگریستم...

به رستم نگه کردم امروز من — بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدان پاک — کز اویست امیّد و زو بست باک
که پروردگارش چنان آفرید — بر آن آفرین کاو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست اوی — رسیده به دریای چین شست اوی
همی درکشیدی ز دریا نهنگ — به دم درکشیدی ز هامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را به تیر — که از خون او، خاک گشت آبگیر!
پیاده ز هامون به بالابرفت — سوی رود با گبر و شمشیر، تفت
برآمد چنان خسته، از آبگیر — سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم: که او چون به ایوان رسد — روانش ز ایوان به کیوان رسد

* * *

رای زدن رستم با خویشان

از آن روی، رستم به ایوان رسید و زال او را بدانگونه دید و زواره و فرامرز از خستگی‌های رستم بریان گشتند و بر چنان روزگار که پیش آمده بود می‌گریستند! رودابهٔ ماهروی، موی از سر خویش برمی‌کند و به آواز آنان روی خویش را می‌خست!

زواره به پیش آمد و میان رستم را بگشود و ببر بیان و گبر را از او جدا کرد!

دانایان زابل بر در رستم گردآمدند!

رستم بفرمود رخش را پیش او بردند، تا چاره جویان درمانش کنند!

زال گرانمایه موی از سر خویش برمی‌کند و رویش را بر آن خستگی‌های رستم می‌مالید و می‌گفت که من با این سرِ پیر، زنده ماندم و پور گرامیم را بدین سان دیدم!

رستم با پدر گفت که از نالیدن چه سود که این کاری آسمانی بود و کاری دشوارتر در پیش است که جان من از آن بیشتر به تیمار است، که من چون اسفندیار روئین تن کسی را به مردی، در کارزار ندیدستم که چندان که بنزدش پوزش همی برم تا دلش را به مهر خویش برفروزم، بجز از ناخوشی چیزی نمی‌جوید و به گفتار و کردار گردنکشی می‌کند!

به پیرامون جهان رسیدم و آشکار و نهان را بدیدم و کمرگاه دیو سپید را گرفتم و چون یک شاخهٔ بید بر زمین کوفتم و از زور و جنگاوری او به تاب افتادم، که خدنگ من که بر آهن گذر می‌کند و سپر را زبون می‌سازد، چندان تیر بر گبر اسفندیار زدم و چنان بُد که کسی خار بر سنگ خارا زند!

شمشیر مرا که اگر پلنگش می‌دید، سر در زیر سنگ پنهان می‌کرد. جوشن او را نمی‌درد و آن کلاه پرنیانی او را نمی‌برد!

سپاس من بر یزدان که شب فرا رسید و دیدهٔ او از تیرگی خیره گشت و من از چنگ آن اژدهای نر بِرَستم[۱] و اکنون می‌اندیشم که می‌باید فردا، که می‌باید که پای بر رخش نگردانم[۲] و به جایی روم که او نشانی از من نیابد و هرچند بایستد و بپژوهد مرا نجوید و سرانجام از این کار سیر آید!

زال به رستم گفت که ای پور گرامی اگر سخنت به پایان رسید گوش کن که همهٔ کارهای جهان دری دارد بجز از مرگ که از دری دیگر است و چاره‌ای را که من دارم بگزین

یکی چاره دارم من این را، گزین   که سیمرغ را یار خوانم بر این
گر او باشدم زین سخن رهنمای   بماند به ما، مرز و کشور به جای!

دربارهٔ سیمرغ و چاره‌خواهی او در دفتر دوم «داستانهای ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی» سخن آورده‌ام و اکنون دنبالهٔ داستان را چنانکه هست می‌خوانیم.

* * *

۱-رَستن(همسنگ بستن): رها شدن.

۲- سوار بر رخش نشوم.

چاره خواستن سیمرغ، رستم را

چون بر این رای، استوار گشتند، زال دستان سه پهلوان هشیار را با خود به بالای تیغ کوه برد و مجمری آتش برافروختند و زال از درون دیبا، پری از سیمرغ به درآورد و لختی از آن پر را در آتش بسوخت و چون یک پاس از تیره شب بگذشت روی هوا تیره‌تر گشت و زال به آسمان نگریست و هوا را از آمدن سیمرغ، دلنواز یافت و سیمرغ از آسمان بنگریست و آتش تیز را بدید و زال در سه آتشدان و بوی خوش و اسپند و کندر و اود ریخت و از جگرش جوی خون بر رخسارش فرو می‌دوید!

بدو گفت سیمرغ، شاها چه بود؟ — که آمد بدین سان نیازت به دود!
بدو گفت،کاین بد، به دشمن رساد — که بر من رسید، از بدِ بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار او، کار من بسته شد
کز آن خستگی، بیم جان است و بس — بدان گونه خسته ندیدست کس
همان رخش، گویی که بی‌جان‌شدست — ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد بدین کشور،اسفندیار — نگوید همی جز درِ کارزارا
نخواهد همی کشور و تاج و تخت — بن و بار خواهد همی با درخت[1]

سیمرغ بدو گفت که ای پهلوان، از این کار، زار و خسته و روان مباش

سزد گر نمایی به من، رخش را — همان سرفراز جهانبخش را

* *

کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی به چاره، برافراز یال

۱-درخت را با ریشه و میوه‌اش می‌خواهد.

بفرمای تا رخش را همچنان   بیارند پیش من، اندر زمان!

چون رستم بدان تیغ کوه رسید و مرغ روشنروان را بدید، سیمرغ بدو گفت که ای ژنده پیل بلند! از دست که چنین خسته و دردمند گشتی؟ چرا رزم اسفندیار را جستی؟ و چرا آتش در کنار خویش برافروختی؟

زال به سیمرغ گفت که ای خداوند مهر! اکنون که چهر پاک خویش را به ما نمودی، اگر رستم تندرست نگردد، در جهان به کجا رویم؟ که سیستان را سراسر ویران کنند و کنام پلنگان و شیران سازند و نژاد ما از ریشه برکنده می‌شود و اکنون چه جای سخن است؟

سیمرغ بدان خستگی‌ها نگریست و راه پیوند را جست و با منقار خویش از خستگی‌های او خون مکید و هشت پیکان را از میان آنها بیرون کشید و پر خویش را بر آنها بمالید و هم اندر زمان رستم تندرستی خویش راباز‌یافت! و بدو گفت که این خستگی‌ها را ببند و چندی دور از گزند باش و یک پر مرا به شیر تر کن و بدان خستگی‌ها بمال و بر همین نشان رخش را پیش خواند و منقار بر دست راستش فرو کرد و شش پیکان از تنش بیرون کشید

هم آنگه خروشی برآورد رخش   بخندید، شادان دل تاجبخش

سیمرغ به رستم گفت که چرا رزم اسفندیار را جستی که او روئین تن است و تیر و شمشیر بر او کارگر نمی‌آید!

رستم گفت که اگر او از بند با من سخن نگویدی، دل من چندین دژم نشدی که من مرگ را آسان‌تر می‌پذیرم تا ننگ را و یا باز ماندن از جنگ و کارزارا

سیمرغ پاسخ داد که اگر از اسفندیار سرت به خاک رسد، ننگ بر تو نیست که او شهزاده‌ای رزم‌زن است و فره ایزدی و تن پاک دارد و اگر از وی بپرهیزی شگفت نباشد

گر ایدونکه با من تو پیمان کنی   سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نـــجویی فـــزونی ز اســـفندیار　گـــه کـینه و کـوشش و کـارزار
ور ایــدونکه او را ســر آیــد زمـان　نـیندیشد از پـوزشت بـی‌گمان(۱)
پس آنگـه یکـی چاره سـازم تـرا　بـه خـورشید، سـر بـرفرازم تـرا

چون رستم این را بشنید شادان شد و از اندیشهٔ بند رست و به سیمرغ گفت که از گفتهٔ تو نگذرم، اگر چه از هوا تیغ بر سرم ببارد!

سیمرغ گفت که از راه مهر سخنی با تو دارم که راز سپهر بلند در آن است و راز این است که هرکس که خون اسفندیار را بریزد، زمانه او را نیز بشکرد و تا آن زمان که زنده است از رنج رهایی نیابد و بهرهٔ او بدین گیتی شوربختی است و چون از جهان بگذرد و رنج و سختی بردارد! همین امشب شگفتی کار را بتو می‌نمایم، تا دیگر به گفتارت نیاز نباشد.

برو و بر رخش رخشنده برنشین و خنجری آبگون در دست گیر!

رستم چون بر رخش برنشست و براند تا به پیش دریایی فراز رسید، سیمرغ از آسمان فرود آمد و راهی خشک را به رستم نشان داد که بویی خوش از آن می‌دمید.

سیمرغ پر خویش را به سر رستم مالید و بفرمود تا به پیش آید و در آن خاک درخت گزی دید که سر بر آسمان کشیده بود!

مرغ فرمانروا بر آن درخت بنشست و به رستم گفت که از این درخت، شاخه‌ای برگزین که راست‌تراز همه شاخه‌ها و بلندتر از همه است و تنه‌اش باریک‌تر از همه، و تو این را خوار مایه مدار که مرگ اسفندیار به این چوب است.

۱-از اسفندیار فزونی و برتری مجوی و پوزش به کار بر، و هر آینه زمان او سرآمده باشد، و پوزش ترا نمی‌پذیرد...

و... رستم نمایندهٔ فر و شکوه و پایمردی و جوانمردی ایرانی، خود پیش از این بارها به اسفندیار پوزش برده بود و نمی‌خواست که اسفندیار بر دست او تباه گردد.

این را بر آتش نه و راست کن و پیکانی نغز[1] و کهن بر آن بنشان و چهار پر شاهین بر آن ببند.

چون رستم آن شاخ گز را ببرید از دریا به سوی ایوان و دژ خویش رفت و بدان کار سیمرغ رهنمای و همراه او بود.

آنگاه سیمرغ بدو گفت که اکنون چون اسفندیار بیاید و از تو کارزار خواهد، از او خواهش کن و لابه و راستی پیش آور و به هیچ روی پیرامون کاستی مگرد، تا مگر آنکه به سخن شیرین تو از این کار برگردد و به یاد روزگار کهن و نیکی‌ها و مردانگی‌های تو افتد که چندگاه در جهان به رنج و سختی بوده‌ای و همه آن رنج‌ها را برای ایرانیان بر تن خویش هموار کردی.

چون چندین پوزش پیش آری و او از تو نپذیرد و فرومایه‌ات به شمار آورد، آنگاه این تیر گز را به کمان بران که پیکان آن را به آب رز پرورده‌ای بر چشمان او راست کن، و زمانه خود آن تیر را به چشم اسفندیار برد و شوریده بختش سازد.

آنگاه سیمرغ، زال را در آغوش خویش بیفشرد و او را بدرود کرد و به آسمان برشد!

چون سیمرغ برفت، رستم آتشی خواست و آن چوب گز را بر آتش راست کرد و تابانید و با آب رزش مست و شاداب کرد و پیکان و پر، بر آن بنشاند!

* * *

۱-نغز: درست، شیوا، خوب، بجا، زیبا...

بازگشتن رستم، به جنگ اسفندیار

سپیده همان گه ز که بردمید   میانِ شب تیره، اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد   بسی از جهان‌آفرین یاد کرد
نشست از برِ کوههٔ ژنده پیل[۱]   همی شد چو کشتی، به دریای نیل
چو آمد برِ لشگرِ نامدار[۲]   که کین جوید و رزم اسفندیار
بدو گفت: برخیز از این خواب خَوش   برآویز با رستم کینه کش!

چون آواز رستم به اسفندیار رسید، جنگ‌افزار گران در بر او خوار شد و با پشوتن گفت که شیر در برابر این مرد جادوگر دلیر نیست که من گمان نمی‌بردم که رستم را یارای کشیدن ببر و گبر و کلاه از راه به ایوان باشد و تن رخش رستم نیز زیرِ پیکان و تیر، پیدا نبود.

شنیدم که دستان جادوپرست   به هنگام، یازد به خورشید، دست

اسفندیار از این سخن، سیمرغ را خواهد گفتن و در این‌باره چنانکه پیش از این گفتیم در دفتر دوم «داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی» سخن دارم.

و هنگامی که زال خشم آوَرَد از جادوگران نیز بگذرد، و این سخن را با خرد خویش برابر نمی‌دانستم!

پشوتن با چشم گریان گفت که دشمن تو پر از درد و تیمار و خشم باد!

روشن است که پشوتن رستم را دشمن اسفندیار نمی‌داند و بر آن دشمن نفرین می‌فرستد که مرگ اسفندیار و آنگاه مرگ

۱-رخش.   ۲-اسفندیار.

رستم و بیداد و تباهی ایران را می‌خواهد!

چه بودت که امروز پژمرده‌ای همانا به شب، خواب نشمرده‌ای؟
میان جهان، این دو یل را چه بود؟ که چندین همی رنج باید فزود؟
ندانم که بخت که شد کندرو؟ که کین آورد هر زمان نوبه‌نو!

* *

اسفندیار یل، جوشن بپوشید و به نزد رستم نامدار آمد و چون روی جهان پهلوان را بدید برو خروشید که نام تو از جهان ناپدید باد! تو ای مرد سگزی مگر کمان و بر و بازوی مرد پرخاشگر را فراموش کردی؟

امروز تو از نیرنگ بر سر پا هستی، وگرنه دوش، تن تو دخمه[۱] می‌جست و تو از جادوی زال اکنون تندرستی! و امروز چنان یال ترا بکوبم که از این پس زال ترا زنده نبیند!

چنین گفت رستم به اسفندیار که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک خرد را مکن با دل اندر مغاک
من امروز نز بهرِ جنگ آمدم پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی دو چشم خرد را بپوشی همی!
به خورشید و ماه و به استا و زند[۲] که دل را نرانی به راه گزند!
نگیری به یاد، آن سخن‌ها که رفت وگر پوست بر تن کسی را بکفت[۳]

۱- دخمه: دربارهٔ دخمه و ستودان در دفتر دوم «داستان رستم و افراسیاب» سخن آورده‌ام.

دخمه جایی است که تن مردگان را در آن می‌گذاشتند و تا پنجاه سال پیش از این نیز زرتشتیان ایران آئین دخمه داشتند و پارسیان هند هنوز دخمه را به آیین دارند!

۲-استا: اوستا: کتاب کهن ایران، که «گاتاهای» زرتشت نیز بخشی از آن است.

زند: گزارش و تفسیر اوستا به زبان پهلوی.

۳-آن سخن‌ها که دیروز گفتی فراموش کن، حتی اگر پوست بر تن کسی از آن سخنان بشکافد!

بیا تا ببینی یکی خان من | رونده است کام تو بر جان من[1]
گشایم در گنج دیرینه باز | کجا[2]، گرد کردم به روز دراز
کنم بار بر بارگیهای[3] خویش | به گنجورده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم به راه | کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه
پس، ار شاه بکشد مرا، شایدم | همان نیز اگر بند فرمایدم
همی چاره جویم که تا روزگار | ترا سیر گرداند از کارزار

* *

نگه کن که دانای پیشین چه گفت: | که هرگز مباد اختر شوم، جفت[4]
چرادلت ازاین گونه چون سنگ شد؟ | همهٔ آرزوی دلت جنگ شد؟
به یزدان، گر این جنگ بیداد و کین | بدور افکنی، نامگیری از این!

اسفندیار پاسخ داد که در روز پیکار و پرخاش فریب برنمی‌گیرم و تو از ایوان و خوان خویش چند با من سخن می‌رانی؟ که اگر خواهی که زنده مانی نخست بند بر پای خویش بنه!

دگر باره رستم دهان برگشاد: | مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من در جهان زشت و خوار | که جزبد نیاید از این کارزار!

اندیشهٔ جنگ و بند را به یک سو نه تا هزاران گوهر شاهوارت دهم و یاره و گوشواره بر آن بیفزایم!

هزاران ریدک نوش لب به سوی تو فرستم که روز و شب پرستار تو باشند!

هزاران کنیزک خلّخی[5] ترا بخشم که همه زیبای[6] گاه باشند!

۱-هر کام تو بر جان من روا است، هر آنچه می‌خواهی با جان من بکن!
۲-کجا: که. ۳-بارگی: اسب و اشتر باربر.
۴-مبادا آن روز که ستارهٔ ما تیره و شوم گردد.
۵-خلّخ: شهری در آن سوی سیردریا که درگذشته بازار برده فروشان داشت و برده از آنجا به جاهای دیگر می‌بردند. ۶-زیبا: زیبنده، درخور، سزاوار.

گنج سام نریمان و زال و دستان را به پیش تو گشایم.!

خودم پای پیش می‌نهم و مردان زابلستان راهمراه می‌کنم و پیش تو، پرستاروار به بارگاه شهریار می‌آیم.

ز دل دور کن شهریارا تو، کین مکن دیو را با خرد همنشین
جز از بند، دیگر، ترا دست هست به من بر، که شاهی و یزدان‌پرست[۱]!
که از بند، تا جاودان نام بد بماند به من، بر تو انجام بد!

* *

به رستم چنین گفت اسفندیار که تا چند گویی سخن نابکار؟
مرا گویی از راه یزدان بگرد؟ ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟
که هر کاو ز فرمان شاه جهان بگردد، سرآید بدو بر، زمان!
جز از بند، گر[۲] کوشش و کارزار به پیشم، دگرگونه پاسخ نیارا!

رستم گفت که ای شهریار هنر! تو سخن مرا خوار می‌نگری و برخیره آزار مرا می‌جویی!

اسفندیار پاسخ داد که تا چند فریب؟ که روزگارت رو به نشیب دارد!

* * *

۱- بجز از بند کردن من، کارِ دیگر می‌توانی کردن، که شاه یزدان پرستی.
۲-گر: در اینجا: یا.

تیر انداختن رستم، اسفندیار را بر چشم

چو دانست رستم که: لابه به کار نیاید همی پیش اسفندیار:
همی گفت که ای داور ماه و هور فزایندهٔ دانش و فر و زورا!
همی بینی این پاک جان مرا توان مرا، هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی به بیداد کوشد همی به من جنگ و مردی فروشد همی!
به بادافره[1] این گناهم مگیر تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر

* *

چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ که رستم همی دیر شد سوی جنگ:
بدو گفت کای سگزی بدگمان! نشد سیر، جانت ز تیر و کمان؟

* *

تهمتن، گز اندر کمان راند زود بر آنسان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست، بر چشم اسفندیار سیه شد جهان، پیش آن نامدار
خم آورد، بالای سرو سهی از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش[2] و یال اسب سیاه ز خون لعل شد، خاکِ آوردگاه

* *

۱-بادافره: سزای کار بد، مجازات.
۲-بش(همسنگ در): گردن، سر و گردن، گردن و یال اسب.

چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی این تخمِ زفتی[1] به بار!
تو آنی که گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین برزنم!
من از شست تو هشت تیر خدنگ / بخوردم، نه نالیدم از نام و ننگ
به یک تیر برگشتی از کارزار؟ / بخفتی بر این بارهٔ نامدار!
هم اکنون به خاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت!

* *

هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه[2]
زمانی همی بود، تا یافت هوش / برِ خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همی پر و پیکانش در خون کشید

* *

همانگه به بهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل، اندر آمد به خاک / جهان گشت از این درد، بر ما مغاک
برفتند هر دو، پیاده، دوان / ز پیش سپه، تا برِ پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون، به چنگ اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک / خروشان به‌سر بر،همی ریخت خاک
همی گشت بهمن، به خاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت، راز جهان / که داند ز نام‌آوران و مهان؟
چو اسفندیاری که از بهر دین / به مردی آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بت و بت‌پرست / به بیداد هرگز نیازید دست
به روز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور، سوی خاک آمدش

۱-زفت(همسنگ رفت): درشتی، خشم.
۲-اسب سیاه.

بـدی را، کـزو هست گـیتی بـه درد　　پـــرآزار از او جـــان آزادمـــرد:
فـــراوان بـــر او بگـــذرد روزگـــار　　کـــه هـــرگز نـــبیند بـدِ کـــارزار[۱]

*　　*

جـوانـان گـرفتندش انـدر کـنار　　هـمی خـون ستردند زان شـهریار
پشوتن بـر او بـر، هـمی مـویه کـرد　　رخـــی پـــر زخـون و دلی پـر زدرد
همی گـفت زار، ایـن یـل اسـفندیارا　　جـــهانجوی و از تـخمهٔ شـهریار
که کند اینچنین کوهِ جنگی ز جای؟　　کـــه افکـــند شـــیر ژیـان را زپـای؟
چه آمد بر این تخمه، از چشـم بـد؟　　کـه بـر بـدکنش بیگمان بـد رسـدا
کجا شد به رزم انـدرون، سـاز تـو؟　　کجا شد به بزم آن خـوش آواز تـو؟
کـجا شـد دل و هـوش و آئـین تـو　　تـــوانـــایی و اخـــتر و دیـــن تـــو
چو کردی جهان را زبـدخواه، پـاک　　نـیامدت از پـیل، وزشـیر، بـاک:
کـــنون آمـدت سـودمندی بـه کـار؟　　کـــه بـــر خـــاک بـیند تـرا روزگـارا
که نفرین بر این تاج و این تخت باد　　بدین کوشش بیش و این بـخت بـاد
که چون تو سـواری دلیـر و جـوان　　ســــرافــراز و دانـــا و روشـــنروان
بـدین سـان شـود کشـته در کـارزار　　بـــه زاری ســـرآیـد بـر او روزگـارا
که مـه تـاج بـادا و مـه تـخت شـاه　　مه گشتاسب وجاماسب وآنبارگاه[۲]

اسفندیار دانا گفت که ای مرد دانای به روزگار، خویشتن را اینچنین پیش من تباه مساز، که بهرهٔ من از تخت و تاج، این بود و نهالیِ[۳] تن کشتگان خاک است

۱-مرد بدکاری که همه جهانیان از او به درد هستند و جان آزاد مردان از او پر آزار است، زمانی دراز می‌پاید و در کارزار بـدو بـدی نـمی‌رسد و اسـفندیار جـوان نـیکخواه در جـنگ می‌میردا

۲-مه تاج بادا: تاج مبادا، مه تخت بادا، تخت مبادا.
این سخن در برخی نسک(نسخه)های شاهنامه بدین گونه نیز آمده است:
که نفرین بر این تخت و این تاج باد　　سزد گر نیارم از آن هیچ یاد.

۳-نهالی: نهال، تشک.

و تو از کشته شدن من اینسان منال که هوشنگ و جمشید و فریدون کجا رفتند؟...از باد برآمدند و به دم رفتند!

همه نیاکان پاک ما از این جهان برفتند و جایشان را به ما سپردند و کسی اندر جهان نمی‌ماند.

فراوان در جهان کوشیدم که راه یزدان را آشکار سازم و خرد را رهنمای دین کنم[۱] و چون جهان از کار من روشنی گرفت و راه اهریمنی و اندیشهٔ بد بسته گردید، زمانه چنگال خویش را به سوی من یازید و من از روزگار خود گریز نتوانستم کرد! و رستم مرا به مردی نکشت! بدین چوب گز که اندر مشت دارم بنگر که روزگارم از این چوب و از سیمرغ و رستم چاره‌گر به سر آمد و همهٔ افسون‌ها و نیرنگ‌ها را زال ساخت که او بند و نیرنگ و افسون را می‌شناسد!

چون اسفندیار این سخن را گفت، رستم بر خود بپیچید و به درد بگریست و از غم اسفندیار خسته‌دل و از مرگ او سوگوار به نزد او آمد و با درد به پشوتن گفت که سزاوار است که مردی و پهلوانیِ مردان یادآوری شود که از آن هنگام که من در جهان کمر به جنگ بسته‌ام و با چندان پهلوان و دلاور نبرد کرده‌ام، سواری چون اسفندیار ندیده‌ام و هنگامی که از دست او بیچاره گشتم و کمان و بر و شست او را دیدم به سوی چاره رفتم و

زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سر آمد، بینداختم
گر او را همی روز، باز آمدی مرا کارِ گز کی فراز آمدی
از این خاک تیره بباید شدن به پرهیز، یک دم نشاید زدن
همان است کز گز، بهانه منم وز این تیز گز، با فسانه منم

۱- این گفتهٔ اسفندیار گزارش درست دین زرتشت است چون دین او را دین خرد نامیده‌اند و واژهٔ مَزدَیَسن که پاژنام زرتشتیان است معنی« ستایندهٔ خرد» را می‌دهد و نیز واژهٔ اهورامزدا، «خداوند جان و خرد» است، اما این نیز هست که زرتشت برای گسترش دین خود، جنگ نفرمود، و اسفندیار همه تن خویش را در جنگ بفرسود!

اندرز کردن[1] اسفندیار، رستم را

چنین گفت با رستم، اسفندیار که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی که ما را دگرگونه گشتست رای
مگر بشنوی پند و اندرز من بدانی سرِ مایهٔ ارز من
بکوشی و آن را به جای آوری بزرگی، بر این رهنمای آوری[2]

* *

تهمتن به گفتار او داد گوش پیاده بیامد، برش، با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم همی مویه کردش به آوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه از ایوان چو باد اندر آمد به راه
زواره، فرامرز، چون بیهُشان برفتند و جستند چندی نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه که تاریک شد روی خورشید و ماه

زال به رستم گفت که ای پسرم، بر درد تو بیش از درد اسفندیار می‌گریم، زیرا که از موبدان و ستاره شناسان و بخردان ایدون شنیدستم که هر آنکس که خون اسفندیار را بریزد، روزگارش به سر می‌آید و تا در این جهان هست شوربخت است و چون بگذرد، همه رنج و سختی در پیش دارد

چنین گفت با رستم، اسفندیار که از تو ندیدم بدِ روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود سخن هرچ گویم بباید شنود:
بهانه تو بودی، پدر بُد زمان نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان

۱-اندرز: وصیت
۲-بزرگی و مردانگی خود را برای انجام اندرز من به‌کار بری

مـرا گـفت رو، سـیستان را بسـوز   نـخواهـم کـزین پس بـود نـیمروز!
بکـوشید، تـا لشگـر و گـاه و گـنج   بـدو مـاند و مـن بمانم بـه رنـج!

دریغا که اسفندیار فرخ هنگامی چشم خرد را می‌گشاید که چشمانش در خون نشسته است و به روی جهان بسته است.

خوشا، اگر آن روز فرخ که رستم به میهمانی‌اش رفته بود و پوزش و خواهش می‌کرد، چنین می‌اندیشید و دو نیروی ایرانی را برای هیچ در برابر هم نمی‌گذاشت و به کارزار بر نمی‌انگیخت.

این داستان را سراپا می‌باید به دیدهٔ پژوهش و دانش و خرد نگریست، تا آیندگان نیز بدانند که هرکس را می‌باید که سرِ مایهٔ ارزِ خویش را بشناسد و از مرز خویش پا فراتر ننهد و پایگاه دیگران را ارج بگذارد و بکوشد تا هر کس در پایگاه هویش در راه آبادانی ایران و شادمانی مردمان گام بردارد.

گیتی فراخ است و گام، پیشِ گام دیگران نهادن شکست و درد و تیره بختی فراهم می‌آورد!

اسفندیار در دم مرگ پی می‌برد که نزدیک‌تر و مهربان‌تر از رستم کسی را ندارد، تا فرزند را بدو سپارد!

اکنون این بهمن، پور نامور خردمند و دستور بیدار مرا پدروار از من بپذیر و در زابلستانش نگاه می‌دار و آموزش کارزار ده و نشستنگه بزم و رزم شکار و می و رامش و چوگان و بزرگی و سخنوری‌اش بیاموز که جاماسب (که نامش گم باد) مرا گفت که بهمن از من یادگاری باشد و شهریار سرافرازی شود!

رستم چون این بشنید بر پای خاست و دست راست را به سینه زد و گفت که اگر تو از این جهان بگذری، من از این پیمان نمی‌گذرم و هرچه را که گفتی به جای می‌آورم و بهمن را بر تخت آج می‌نشانم و بر سرش از فیروزه، تاج می‌نهم!

زرستم چو بشنید گویا، سخن   بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای من است   بدین دینِ به، رهنمای من است
کز آن نیکوی‌ها که تو کرده‌ای   ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نام نیکت به بد باز گشت   ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا، بهره زین   چنین بود رای جهان آفرین

*   *

چنین گفت پس با پشوتن که من   نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   تو لشگر بیارای و شو باز جای
چو رفتی به ایران، پدر را بگوی   که چون کام دیدی، بهانه مجوی!
زمانه سراسر به کام تو گشت   همه مُهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بود، نزدیک تو   سزا این بد از جان تاریک تو؟
جهان راست کردم به شمشیر داد   جهان پاک گشت از بدِ بدنژاد
به ایران چو دین بهی راست شد   بزرگی و شاهی، مرا خواست شد:
به پیش سران پندها دادیم   نهانی به کشتن فرستادیم؟

کنون از سخنی که گفتی کام دل یافتی و تخت را بیارای و به آرام دل بر آن بنشین و چون از منِ بی‌اندیشه گشتی مرگ را از خود دور ساز و سوری در ایوان شاهی بپرداز که تخت از آنِ تو و سختی و کوشش بهرهٔ من و تاج برای تو و تابوت و پوشش از آن من گشت! پس به گفتار آن دهقان پیر گوش فرادار که گفت: مرگ از جوان و پیر نمی‌گریزد و تو نیز دل به تاج و گاه خود مبند که روانم چشم به راه تست و چون بیایی با هم به نزدیک داور شویم و داستان بگوئیم و داوری ببینیم.

چون از پیش او بازگشتی به نزد مادرم رو...

چو زو بازگردی، به مادر بگوی   که مرگ آمد ای مادر مهرجوی!

پس من تو زود آیی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن، روی بر انجمن / مبین نیز، چهر من اندر کفن
ز دیدار، زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا / که جویان بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که پدرود باشید، تا جاودان
زتاجِ پدر، بر سرم بد رسید / در گنج را، جان من شد کلید
فرستادم اینک به نزدیک اوی / که شرم آورد، جان تاریک اوی[1]

*　*

بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمدستم!
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته زان تیر، بر تیره خاک

تهمتن به نزد پشوتن آمد و همه جامه را بر تن خویش چاک کرد و با سری پر از خاک و رخی پر ز درد، می‌گفت که ای سوار دلیر پور شهریار نبیرهٔ شاه جنگی! نام نیک من در جهان پراکنده بود و از گشتاسب سرانجامم بد شد...

چون زاری بسیار گشت با کشته سخن گفت که ای شهریار بی‌انباز و بی‌مانند، روان تو بر آسمان به مینو جهان خرامید و بداندیش تو نیز هرآنچه را که کاشت می‌بدرود.

زواره به رستم چنین گفت که ای پهلوان دانا بهمن را از او نمی‌بایست پذیرفتن که از دانایان باستان ایدون شنیدم که اگر بچهٔ نره شیر را بپروری، چندانکه دندان برآورد و دلیر گردد، چون سر برکشد و شکار جوید، نخست به سوی پرورندهٔ خویش آید و دو بخش ایران از خشم برآشوبد و بدی آن نخست به ایران می‌رسد، که شاهی چون اسفندیار کشته شد و از این پس روزگار بد درپی

۱-جان من‌کلید در گنج پدر گشت و من آن کلید را به نزدش فرستادم که جان تاریکش از دیدن آن شرم آورد!

است و از بهمن به زابلستان بد رسد که:

پدر کشتی و تخم کین کاشتی　　پدر کشته را کی بود آشتی؟

* *

بدو گفت رستم، که با آسمان　　نتابد بداندیش و نیکو گمان[۱]

من آن برگزینم که چشم خرد　　بدان بنگرد، نام باز آورد

گر او بد کند پیچد از روزگار　　تو چشم بلا را به تندی مخار!

* * *

۱-نه نیک‌اندیش و نه بداندیش، هیچیک تاب نبرد با گردش آسمان را ندارند!

بردن پشوتن، تابوت اسفندیار را، نزد گشتاسب

یکـی نـغز تـابوت، کـرد، آهنین   بگسـترد فـرشی ز دیـبای چـین
در انـدود، یک روی آهـن به قیر   پـراکـند بـر قـیر، مشگ و عـبیر
ز دیـبای زربـفت کـردش کـفن   خـروشان بـدو، نـامدار انـجمن
وز آن پس بـپوشید، روشـن برش   ز پـیروزه بـر سـر نـهاد افسـرش
سـر تـنگ تـابوت، کـردند سـخت   ـ شد آن بارور، خسروانی درخت! ـ
چـهل اشـتر آورد، رسـتم، گـزین   ز بـالا فـرو هشـته دیـبای چـین
یکـی اشـتری زیـر تـابوت شـاه   چپ و راست اشتر، پس اندر، سپاه
همه خسته روی و هـمه کـنده موی   زبان شـاه‌گـوی و روان شـاه جـوی
نگـون کـرده کـوس و دریـده درفش   هـمه جـامه کـرده کـبود و بـنفش
پشـوتن هـمی رفت پـیش سـپاه   بـریده فَش[1] و دم اسب سـیاه
بـر او بـرنهاده نگـونسار، زیـن   ز زیـن انـدر آویـخته، گـرز کـین
هـمان نـامور خـود و خـفتان اوی   هـمان تـرش و مـغفر جـنگجوی

سپاه بدینگونه رفت و بهمن در زابل بـماند و از مـژگان خـون بـر رخسـار می‌فشاند...

تهمتن بهمن را به ایوان خویش برد و چون جان خویش او را پرورانید.

از آن سوی آگاهی از راه به گشتاسب رسید و سر شاه نامبردار نگونسار گشت! جامه بر تن خویش چاک کرد و سر و افسرش به خاک اندر آمد.

خروشی از ایوان شاه گشتاسب به آسمان برشد و جهان پر از آواز و «شـاه اسفندیار» گشت و آگاهی به هر کس که می‌رسید، کلاهِ مـهی از سر بـر زمـین

۱ـفَش (همسنگ در): یال اسب، در سوگ پهلوانان و سواران یـال و دم اسب آنـان را می‌بریدند تا با شکوه جلوه نکنند.

می‌افکند و شاه گشتاسب می‌گفت که ای اسفندیار پاکدین که دیگر زمان و زمین چون ترا نبیند و پس از روزگار منوچهر شاه گردنفرازی چون تو نیامد که تیغ را به خون دشمنان آلودی و دین را از بی‌دینان بپالودی و بزرگان و گردنکشان را هر یک بر سر جای خویش بنشاندی!

بــزرگان ایــران گــرفتند خشــم　　ز آزرمِ گشــتاسب، شســتند چشــم
بــه آواز گــفتند، کــای شــوربخت　　چــو اســفندیاری تــو از بــهر تـخت:
بــه زابل فـرستی، بـه کشـتن دهـی　　خـود انـدر جهان تـاج بـر سـر نـهی؟
ســرت را زتــاج کــیان شــرم بـاد　　بــه رفـتن پـی اخـترت نـرم بـاد[1]
بــرفتند یکســـر از ایــوان اوی　　پر از خاک شد کاخ و دیوان[2] اوی

*　*

چــو آگــاه شـد مـادر و خـواهـران　　از ایـــوان بــرفتند بــا دخــتران
برهنه، سر و پـای پـر گـرد و خـاک　　به تن بر، هـمه جـامه کـردند چـاک
پشــوتن هـمی رفت گـریان بـه راه　　پسِ پشتِ تــابوت و اسب ســیاه
زنــان بــر پشــوتن بــرآویــختند　　همی خـون ز مـژگان فـرو ریـختند:
کــه ایــن بــندِ تـابوت را بـرگشای　　تــن خســته، یک بـار، مـا را نـمای
پشــوتن هــمی شــد مـیان زنــان　　خروشان و گوشت از دو بازو کـنان
بــه آهــنگران گــفت ســوهان تـیز　　بــیارید، کــامد کــنون رســتخیز!
ســر تــنگ تــابوت را بــاز کــرد　　بــه نــوّی یکــی مــویه آغاز کـرد
چو مادرش با خواهـران، روی شـاه　　پــر از مشگ دیــدند ریش ســیاه
بشــد هــوشِ پــوشیده رویـان اوی　　پـر از خـون، دلِ جـعد مـویان اوی

۱-ستارهٔ تو برای مرگ تو نرم رو باد، زود بمیری.
۲-دیـوان: جـایگاه دیـوان، جـایگاه دبیران و وزیـران کـه کـارهای پـادشاهی را انـجام می‌دادند. در زمان باستان دستگاه دیوانی همواره در کنار کاخ پادشاه بوده است.

بـرفتند یکسـر ز بـالین شـاه   خـروشان بـه نـزدیک اسپ سیاه
بسـودند پـر مـهر، یـال و بـرش   کتایون همی ریخت خاک از برش
همی گفت مـادرش، کـای شـوم پـی   به پشت تو بر کشته شد شاه، کـی؟
ازاین پس که‌را برد خواهی به جنگ؟   که را داد خواهی به چـنگ نـهنگ؟
بـه یـالش هـمی انـدر آویـختند   هـمی خـاک بـر تـارکش ریـختند

* *

بـه ابـر انـدر آمـد خـروش سپاه   پشـوتن بـیامد بـه ایـوان شـاه
خـروشید و دیـدش، نـبردش نـماز   بـیامد بـه نـزدیک تـختش فـراز
بـه آواز گـفت: ای سـرِ سـرکشان   ز بـرگشتن بـختت آمـد نشـان!
بپیچی از این بـد کـه خـود کـرده‌ای   دَم[1] از شـهریاران بـرآورده‌ای
ز تـو دور شـد فـرّه و بـخردی   بـیابی تـو پـادافـره ایـزدی
شکسـته شـد، آن نـامور پشت تـو   کـزایـن پس بـود بـاد در مشت تـو
پسر را به کشتن دیـن بـهر تـخت؟   که نه تاج بیناد چشـمت، نـه بـخت
جـهانی پـر از دشـمن و پر بـدان   نـماند بـه تـو تـاج تـا جـاودان
بـدین گـیتی انـدر، پـژوهش بـود   بـه روزِ شـمارت، پـژوهش بـود!

این بگفت و روی به جاماسب کرد که ای مرد بدکیشِ بد رای و شوم! که در جهان بجز سخن دروغ نگویی و از کژی و کاستی فروغ گرفته‌ای! تو میان کیان دشمنی می‌افکنی و هر یک را بر دیگری به جنگ برمی‌انگیزی و بجز از بد آموختن و گسستن از نیکی و پیوستن به بدی چیزی نمی‌دانی! با چنین کار، تخمی در جهان کاشتی که بار آن را به زودی می‌بدروی و بزرگی به گفتار تو کشته شد که روز بزرگان ایران از مرگ او دگرگون گشت!

ای پیر بدکیش بدخواه، تو شاه جهان را رفتنِ راهِ بد آموختی و تو...

۱-دم(همسنگ در): نفس، آه، آه از نهاد ایرانیان برآورده‌ای.

تو گفتی که هوش یل اسفندیار بود در کف رستم نامدار!

این‌ها را بگفت و آنگاه زبان برگشود و داستان را سراسر بگزارد[1] و از اندرزی که اسفندیار دربارهٔ بهمن به رستم کرده بود یاد کرد و...

چو بشنید اندرز او شهریار پشیمان شد از کار اسفندیار!

چون سرای شاه از بیگانگان پرداخته شد، به آفرید و همای، خواهران اسفندیار به نزد پدر رفتند ...

به پیش پدر بر، بخستند روی ز درد برادر بکندند موی
به گشتاسب گفتند، کای شهریار نیندیشی از مرگ اسفندیار؟
که او شد نخستین، به کین زریر همی گور بستد زچنگال شیر
ز ترکان همه کین او باز خواست بدو شد سر پادشاهیت راست
به گفتار بد گوی کردیش بند به غلّ گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد، نیا، کشته شد سپه را همه، روز برگشته شد
چوار جاسب آمد ز خلّخ به بلخ همه زندگانی شد از رنج، تلخ
چو ما را که بودیم پوشیده روی برهنه بیاورد از ایوان بنه کوی:
چو نوش‌آذر زرد هشتی بکشت گرفت آن زمان پادشاهی به مشت:
تو فرزند دیدی به مردی چه کرد؟ برآورد از ایشان دم و دود و گرد
ز روئین دژ آورد، ما را برت نگهبان لشگر بد و کشورت

* *

از ایدر به زابل فرستادیش؟ بسی پند و اندرزها دادیش؟
که تا از پی تاج بی‌جان شود! جهانی بر او، زار و پیچان شود!
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال تو کشتی مر اورا، چو کشتی منال!

* *

۱-گزاردن: گزارش دادن.

ترا شرم بادا زریش سپید / که فرزند کشتی ز بهرامید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاواربود
به کشتن ندادند، فرزند را / نه از دوده و خویش، پیوند را
پسر گر ز تو تاج شاهی بجست / تو جستی ز لهراسب، گاه، از نخست
سوی روم رفتی، روان پرستیز / چو خونی[۱] رود سوی راه گریز
همی تا به تو، تاج نسپرد و تخت / ترا روز،تاری[۲] بُدو کار، سخت
نه کشت و نه در آتش انداختت / همی تاج و تخت مهی ساختت
تو بودی که از بهر ناچیز و چیز / پسر را ز جان خواستی پر قفیز[۳]

* *

گشتاسب چون چنین سخنان و زاری و مویه و موی کندن دختران را دید، و خود نیز از کرده پشیمان بود، بیش تاب نیاورد و به پشوتن گفت که برخیز و آبی بر آتش این دختران بریز و پشوتن دختران را از ایوان شاه به نزد مادر آورد و با مادرش گفت که چرا چندین، بر سر اسفندیار شیون می‌کنی؟ که او شاد و روشنروان خفته است و از مرز و مرزبانی و از پادشاهی سیرگشته است و دل را به ...سار او چند بریان مکن، که او اکنون به مینو جهان خرامیده است!

و کتایون از آن مرد دیندار، پند پذیرفت

بپذرفت مادر، ز دیندار پند / به داد خداوند کردش پسند

* *

وزآن پس به سالی، به هر برزنی / به ایران، خروشی بُد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان سام / همی مویه کردند شبگیر و شام

۱-خونی: خونریز، قاتل، کسی که به فرمان داور خونش را می‌باید ریخت.
۲-تاری: تاریک.
۳-قفیز: پیمانه، توبدی که از برای هیچ، پیمانهٔ جان پسرت را پر کردی و او را کشتی.

باز فرستادن رستم، بهمن را به ایران

بهمن چندگاه، در زابلستان بماند و جهان پهلوان، نخجیر و می و گلستان و سواری و آئین بارگاه را همه گونه بدو آموخت[۱] و در هر کار او را برتر از پسر خود می‌داشت و شب و روز، او را خندان و شادمان در برِ خویش می‌گرفت و چون گفتارها و کردارها به یکدیگر پیوست و گشتاسب از رستم کین نخواست و نجست، رستم نامه‌ای پر از درد به شاه نوشت و همه کارهای اسفندیار و بهمن را در آن نامه یاد کرد.

سرِ نامه کرد آفرین از نخست | بر آنکس که کینه به پوزش نشست[۲]
دگر گفت: یزدان گوای من است | پشوتن بدین، رهنمای من است:
که من چند گفتم به اسفندیار | مگر سر بگرداند از کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش | گزیدم زِهَر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنان بود، نگشاد چهر | مرا دل پراز درد و سر پر زمهر
بدین‌گونه بُد گردش آسمان | بسنده نباشد کسی با زمان!
کنون این جهانجوی، نزد من است | که فرخ‌تر از اورمزد من است[۳]
هنرهای شاهانش،آموختم | از اندرز، وام خرد توختم

۱-چگونگی آموزش در زمان باستان، به گستردگی در داستان سیاوخش آمده است. اگر خواننده را می‌باید، بدان بنگرید!

۲-آفرین بر آنکس که هرچند پوزش کردم، نتوانستم کینه‌اش را از دل بزدایم.

۳-روز نخستین ماه در گاه شماری ایران باستان و گاهشماری زرتشتیان امروز که روزی بس فرخ و خجسته به شمار می‌آید.

چـو پـیمان کـند شـاه پـوزش پـذیر   کز این پس نیندیشد از کـارِ تـیر[۱]
نهان من و جان مـن پـیش او است   اگر گنج وتاج است وگر مغزو پوست.

چون آن نامه به نزد شاه جهان رسید و سخنان رستم در میان بزرگان ایـران پراکنده گشت، پشوتن به نزد شاه آمد و گواهی بداد و سخنان رستم، همه را یاد کرد و زاری و پند و اندرز و پیش کشیدنِ گنج و مرز را بگفت، و گشتاسب بدان سخنان شاد گشت و آمدن بهمن را پذیرا شد و از رستم نامدار نیز خشنود گردید و بیش از آن بر دل خویش آتش نزد و هم اندر زمان نامه‌ای فرمود:

چـنین گـفت کـز دورِ چـرخ بـلند   چو خواهـد رسـیدن کسـی را گـزند:
بـه پـرهیز، چـون بـاز دارد کسـی؟   و گــر ســوی دانش گـرایـد بسـی!
پشـوتن بگـفت آنـچ درخـواسـتی   دل مــن بــه خــوبی بـیاراسـتی
ز گردون گردان کـه یـارد گـذشت؟   خــردمند، گِــردِ گــذشته نگشت
تـو آنــی کـه بـودی و، زان بـهتری   بــه هــند و بــه قـنوّج بـر، مـهتری
ز بـیشی هــر آنـچت بـباید بـخواه   ز تــخت و ز مـهر و ز تـیغ و کـلاه

فرستادهٔ رستم پاسخ را بگرفت و به شتاب بازگشت.

چندگاه نیز بر این برگذشت و بهمن به بالا بلند شد و خردمند و بـا دانش گردید و دستگاهش آراسته گشت و کلاه به فرخی برافراشت و جاماسب دانست که پادشاهی به بهمن می‌رسد و به گشتاسب گفت که ای شاه پسندیده، اکنون گاه آن است که به بهمن بنگری که هر چه اسفندیار می‌خواست در او پیوسته شد و او در سیستان بسیار بمانده و کسی کارنامهٔ ترا برای او نخوانده است!

اکنون سزاوار است که نامه‌ای نیکو به بهمن نویسی که در جهان بجز او که را یادگار اسفندیار و غمگسار او داری؟

گشتاسب را آن سخن خوش آمد و جاماسب را بخواند و بفرمود که نامه‌ای به

۱-اگر بیش از این داستان تیر گز را یاد نکند!

رستم نویسد که سپاس از جهان‌آفرین بر تو ای جهان پهلوان که ما از تو شاد و روشنروانیم و نبیرهٔ ما که از جان ما گرامی‌تر و در دانش از جاماسب نامی‌تر است، به بخت تو فرهنگ و رای بیاموخت و اکنون سزاوار است اگر او را به نزد ما فرستی!

نامه‌ای نیز به بهمن نوشت که چون نامه را بخوانی از زابل برکش و به سوی پایتخت آی که ما را به دیدار تو نیاز آمده است و کار را برآرای و درنگ مکن.

چون نامهٔ گشتاسب به رستم رسید، از هر آنچه که در گنج داشت از مال و خواسته و چارپای و پرستنده و پرستار به بهمن داد و او را روانهٔ پایتخت کرد و خود نیز دو روز راه با او برفت.

از آنسو نیز چون آگاهی آمدن بهمن به گشتاسپ رسید، جاماسب را به پذیرهٔ وی فرستاد

چو گشتاسب، روی نبیره بدید   شد از آب مژگان، رخش ناپدید
بدو گفت: اسفندیاری تو، بس!   نمانی جز او را به گیتی به کس
ورا یافت روشندل و یادگیر   سخنگوی دانا و گُرد و دبیر
گَوی بود با زور و گیرنده دست   خردمند و دانا و ایزدپرست
چو برپای بودی سرانگشت اوی   ز زانو فروتر بدی مشت اوی
به میدان چوگان و بزم و شکار   گوی بود مانند اسفندیار
از او هیچ گشتاسب، نشگیفتی[۱]   به می خوردن اندرش، نفریفتی
همی گفت کاینم، جهاندار داد   غمی بودم، از بهر تیمار داد
بماناد تا جاوادان بهمنم   چو گم شد سرافراز روئین تنم!

۱-شگفتن: تاب آوردن، شکیب داشتن.

داستان رستم و شُغاد

از چهار موبد خراسانی و سیستانی که به یاری هم شاهنامه را فراهم آوردند و ابومنصور معمری، به فرمان ابومنصور عبدالرزاق پور بابک خراسانی آن را نوشت، جهانی به آن نامه دل داده بودند در دفترهای پیشین یاد کردم.

یکی دیگر از آزادگان خراسان که نامهٔ خسروان پیشین را داشت و به آن چهار موبد، و شاید به فردوسی نیز، در پدید آوردن شاهنامه یاری کرده بود پیری آزاده از شهر مرو بود که نام بس زیبا و برازندهٔ آزاد سرو را داشت که در پایان این داستان دراز آهنگ رستم پهلوان یادش را گرامی می‌داریم و به روان و فروهر پاک آن پیر دانش‌پژوه درود می‌فرستیم.

شب اورمزد و دیماه یکهزار و سه
سد و شست و هشت خورشیدی.

یکی پیر بُد، نامش آزاد سرو — که با احمدِ سهل بودی به مرو
کجا[1] نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکری پهلوان داشتی
دلی پر زدانش، بس پر سخن — زبان پر زگفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم کنون، زانچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم

* * *

۱-کجا: که.

آغاز داستان

رفتن رستم به کابل از بهر شُغاد

آن پیر گویندهٔ دانش پذیر چنین گوید که در مشکوی زال دختری نوازندهٔ رود و آوازه‌خوان بود، و آن کنیزک از زال، پسری بزاد که چهره‌اش به گردهٔ ماه می‌مانست و به بالا و دیدار چون سام سوار بود و دودهٔ زال از دیدار آن کودک شادمان گشت.

زال بفرمود تا ستاره شناسان بر بالین آن کودک گردآیند و اختر او را ببینند تا چگونه است و از او چه پدیدار می‌شود!

ستاره شناسان با زیج‌های خویش برفتند و چون اختر او را بگرفتند، ستارهٔ وی را تباه یافتند و این به آن و آن به این نگریستند و به زال گفتند که راز سپهر را بر این کودک خوبچهر بجستیم و بگرفتیم و آسمان را بدین کودک مهر نیست و او تخمهٔ سام نیرم را تباه می‌سازد و بدین دستگاه فرخنده شکست می‌آورد و سیستان از او پر خروش می‌شود و شهر ایران از او به جوش می‌آید و از کار او جهان بر همگان تلخ می‌شود و از آنپس خود نیز بسیار در جهان بنماند!

غمی گشت زان کار، دستان سام　　ز دادار گیتی همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای　　تو داری سپهر روان را به پای
به هر کار پشت و پناهم تویی　　نمایندهٔ رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان　　همه نیکویی باد، ما را، گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد　　ورا نام کردش سپهبد، شغاد

مادر او را به شیر بپرورد و چون سیر شیر گشت و یال برافراخت و زبانِ گویا

یافت، زال وی را به سوی شاه کابل[۱] فرستاد و در کابل جوانی شد بـه کـردار سروی بلند و دلاوری گشت کمند افکن و گرزدار، و شاه کابل چون وی را بنگرید که سزاوار تاج و تخت کیان است، دختر خویش را بدو داد تا فرزند دخترش از نژاد پهلوانان زاید و از گنج خویش هرآنچه در خور او بود با دخترش به ایوان وی فرستاد و او را چون تازه سیبی نگه می‌داشت تا از آسمان بر او نهیبی نیاید، و بزرگان کابل و هندوستان به روی او می‌نگریستند و داستان از رستم می‌زدند!

*

دهقان پیر گوید که رستم هر سال از پادشاه کابل یک چرم گاو پر از دینار، باژ و ساو می‌خواست و چون مهتر کابل شغاد را به دامادی پذیرفت چنان اندیشید که رستم را نمی‌باید که دیگر از کابل باج بخواهد که برادر وی داماد او شده بود.

هنگام گرفتن ساو و باژ فـرا رسـید و دیـوانـیان رسـتم، آن را ازشـاه کـابل بازخواستند و شغاد از کار برادر خویش دژم گشت و آن را در دل خویش نگـاه داشت و با کس در میان ننهاد و به شاه کابل گفت که از کار جهان سیر گشتم و برادری که از روی برادرش شرم نباشد، مرا نیز آزرم او نیست و چنین برادر چـه مهتر و چه بیگانه، چه فرزانه چه دیوانه، کاری بسازیم و او را به بند آوریم و در جهان نام خویش را بلند آوازه سازیم.

هر دو با یکدیگر نشستند و گفتند و سگالش گرفتند وآن شب تا بامداد که آفتاب از کوه سربرآورد، خواب به چشمان آن دو نرفت، که چه کنیم تا نام رستم را از جهان گم کنیم و خون بر دل و اشگ بر چشم زال آوریم!

پس شغاد را رایی شگفت در سر افتاد و به شاه کابل گفت

یکـی سـور کـن، مـهتران رابـخوان   مـی و رود و رامشـگـران را بـخوان
به می خوردن انـدر، مـرا، سـردگوی   مـیان یـلان، نـاجوانـمرد گـوی

۱-مهراب کابل خدای در این زمان از جهان رفته بود و شاه کابل کسی دیگر بود.

به خواری شوم سوی زابل‌ستان   بنالم ز سالار کابل‌ستان
چه پیش برادر، چه پیش پدر   ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد او را سر از بهر من   بیاید بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاهی نگه کن به راه   بکن چاه چندی به نخجیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز   به بن برنشان تیغ‌های دراز
همان نیزه و دشنهٔ آبگون   سنان از بر و، دسته زیر اندرون(۱)
اگر ده کنی چاه، بهتر ز پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
به جای آر سد مرد نیرنگ ساز   بکن چاه و بر باد مگشای راز(۲)
سر چاه را ز آن سپس سخت کن   ز گفتار، لب، نیز پر دخت کن

*   *

بشد شاه و رای از منش دور کرد   به گفتار آن بی‌خرد، سور کرد
کهان و مهان را زکابل بخواند   به خوان پسندیده‌شان برنشاند
چونان خورده شد، مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من   همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم، چو دستان پدر!   از این نامورتر، که دارد گهر؟
از او شاه کابل برآشفت و گفت   که چندین،چه دارم سخن در نهفت؟
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای   برادر نه‌ای خویش رستم نئی
نکردست یاد از تو دستان سام   برادر ز تو کی برد نیز نام؟
تو از چاکران کمتری بر درش   برادر نخواند ترا مادرش

۱-در ته چاه شمشیرهای بلند و نیزه و دشنه کار بگذار چنانکه تیغهٔ همه رو به بالا باشد، و دستهٔ آن در زمین کاشته شود.

۲-چاه بکن و راز خود را به باد هوا مگوی.

* *

زگـفتار او تـنگدل شد شغاد — بـرآشـفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد — دلی پر زکین، لب پر از باد سرد
بیامد به درگاه فرخ پدر — دلی پـر زچاره، پر از کینه، سر
هم آنگه چو روی پسر دید زال — چنان برز و بالا و آن فرّ و یال:
بپرسید بسیار و بنواختش — هم آنگه بـرِ پیلتن تاختش(۱)

* *

ز دیدار او شاد شد پهلوان — چو دیدش خردمند و روشنروان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر — نزاید، مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی؟ — چه گوید وی از رستم زابلی؟
چنین داد پاسخ به رستم، شغاد — که از شاه کابل مکن هیچ یاد
از او نیکوی بد مرا پیش از این — چو دیدی، مرا خواندی آفرین
کنون می خورد، جنگ سازد همی — سر از هرکسی بر فرازد همی!
مرا بر سر انجمن خوار کرد — همان گوهر خود پدیدار کرد
همی گفت تا کی از این باژ و ساو — نه با سیستان ما نداریم تاو؟
از این پس نگویم که او رستم است — نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند زالی، مرا گفت نیز — وگر هستی، او خود نیرزد به چیز
از آن مهتران شد دلم پر زدرد — ز کابل برانـدم دو رخساره زرد!

* *

چو بشنید رستم برآشفت و گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت!
از او نیز مندیش و از کشورش — که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بی‌جان کنم — بر او بر دل و دیده و پیچان کنم

۱-بی‌درنگ او را به نزد رستم فرستاد.

نشـانم تـرا شـاه، بـر تـخت اوی　　به خاک اندر آرم سـر و بـخت اوی

*　*

همی داشتش روز چند، ارجمند　　سـپرده بـدو جـایگاه بـلند
وزآن پس بـرآراست هـر گـونه کـار　　بـدان[1]، تـا بـه کـابل کـند کـارزار
ز لشگـر گـزین کـرد شـایسته مـرد　　کسـی را کـه نـامی بُـد، انـدر نـبرد
بـفرمود تـا سـاز رفـتن کـنند　　ز زابـل بـه کـابل نشـیمن کـنند
چـو شـد کـار لشگـر هـمه سـاخته　　دل پـهلوان گشت پـرداخـته

*　*

بـیامد بـرش، مـرد جـنگی، شـغاد:　　کـه بـا شـاه کـابل مکـن رزم،یـاد
کـه گـر نـام تـو بـر نـویسم بـر آب　　بـه کـابل نـیابد کس، آرام و خـواب
که یارد که پیش تو آید بـه جـنگ؟　　و گر تـو بـجنبی، کـه سـازد درنگ؟
برآنم که او، زیـن پشـیمان شـدست　　وزاین رفتنم سـوی درمـان شـدست
بـیارد کـنون پـیش، خـواهشگـران　　ز کـابل گـزیند فـراوان سـران

*　*

چنین گفت رستم کـه ایـن است راه　　مـرا خـود بـه کـابل نـباید[2] سـپاه
زواره بس و نـامور سـد سـوار　　پـیاده هـمان نـیز سـد نـیزه‌دار

* * *

۱-بدان:برای آنکه، به علت آنکه.　　۲-نباید:لازم نیست.

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و افتادن رستم و زواره در آن

بداختر چو از شهرکابل برفت بدان دشت نخجیر شد، شاه، تفت[۱]
ببرد از میان، لشگری چاه کن کجا نامور بود از آن انجمن[۲]
سراسر همه دشت نخجیرگاه همه چاه کندند، در زیرراه
زده نیزه‌ها را بن اندر زمین همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین
به چاره، سر چاه‌ها کرد کور که مردم ندیدی، نه چشم ستور[۳]

❋ ❋

چو رستم دمان، سر به رفتن نهاد سواری برافکند برسان باد
که آمد گو پیلتن بی‌سپاه تو پیش آی و زان کرده، زنهار خواه!
سپهدار کابل بیامد زشهر زبان پر ز پوزش، روان پر ز زهرا
چو چشمش به روی تهمتن رسید پیاده شد از اسب،کاو را بدید
زسر، شارهٔ[۴] هندوی برگرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید به زاری ز مژگان و دل خون کشید
دو رخ را به خاک سیه برنهاد همی کرد پوزش زکار شغاد

در ایران باستان بی‌کلاه بودن و بی‌کلاه رفتن ننگی بزرگ بود،

۱-چون شغاد بداختر ازکابل برفت، شاه کابل به شتاب بدان دشت شکارگاه رفت.
۲-گروهی چاه کن برد(که)از میان چاه کنان نامور بودند.
۳-چنان سر چاه‌ها را بست که چشم مردم و چشم اسب آن را نمی‌دید.
۴-شاره: شال، شال سر که هنوز در زابلستان و بلوچستان و خراسان و کردستان، آن را به دور کلاه می‌پیچند.

و نیز یکی از بزرگترین ننگ‌ها بی‌کفش رفتن به شمار می‌رفت.

چنین کارها در برابر رستم، نشانهٔ سرسپردگی و بندگی و ناچیزی او و پست تنی بود که: در برابر تو سزاوار داشتن کلاه نیستم و پیش تو چون جانوران، بی‌موزه پای بر زمین می‌نهم، و رخ من شایستهٔ آن است که بر جای پای تو روی خاک نشیند و...

شاه کابل رخ بر زمین به جهان پهلوان می‌گفت:

که گر مست شد بنده از بیهشی — نبود اندر آن بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا — کنی تازه، آئین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای — سری پر زکینه، دلی پر ز رای

* *

ببخشید رستم گناه و را — بیفزود زان، پایگاه و را
بفرمود تا سر بپوشید و پای — به زین بر نشست و بیامد به جای

* *

بر شهرِ کابل یکی جای بود — ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون چشمه بود و درخت — به شادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه — بیاراست خرم، یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند — مهان را به تخت مهی برنشاند
از آنپس به رستم چنین گفت شاه — که چون رایت آید به نخجیرگاه:
یکی جای دارم بر این دشت و کوه — به هر جای، نخجیر گشته گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور — کسی را که باشد تکاور ستور:
به چنگ آیدش گور و آهو به دشت — از آن دشت خرم، نشاید گذشت

* *

ز گفتار او رستم آمد به شور — از آن دشت پر آب و نخجیر و گور

به چیزی که آید کسی را، زمان — بپیچد دلش، کور گردد گمان
چنین است کارِ جهانِ جهان — نخواهد گشادن به ما بر، نهان[۱]
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ — همان شیر جنگاور تیز چنگ
ابا پشّه و مور در چنگ مرگ — یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ[۲]

* *

بفرمود تا رخش را زین کنند — همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی به زه بر نهاد — همی راند بر دشت، با او، شغاد
زواره همی رفت با پیلتن — تنی چند از آن نامدار انجمن
به نخجیر، لشکر پراکنده شد — تهمتن برابر بدان کنده شد

* *

همان رخش ازآن خاک،نویافت بوی! — تن خویش را کرد، چون گِردگوی
همی جست وترسان شداز بوی خاک — زمین را به نعلش همی کرد چاک
بزد گام،رخش تکاور به راه — چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر زخشم — زمانه خرد را بپوشید، چشم
یکی تازیانه برآورد نرم — بزد، تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه — ز چنگ زمانه همی جست راه:
دو پایش فرو شد به یک چاهسار — نبد جای آویزش و کارزارا
بن چاه پرنیزه و تیغ تیز — نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ — بر و یال آن پهلوان بزرگ...
بپیچید از آن، پهلوان جهان — بدانست پس، آشکار و نهان

۱-جهان جهنده که هیچگاه به یک سان نمی‌ماند، راز نهان خویش را بر ما آشکار نمی‌سازد.

۲-برگ:پروانه، جواز، کار نهنگ و پلنگ و شیر و پشه و مور در برابر مرگ یکسان است، و هیچیک، پروانهٔ ماندن در جهان را ندارند.

به مردی تن خویش را برکشید　　دلیر از بن چاه، سر برکشید

*　　*

چو با خستگی چشم‌ها برگشاد　　بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان، چاره و کار او است　　شغاد فریبنده، بدخواه او است
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم　　ز کار تو، ویران شد آباد بوم[1]
پشیمانی آید تو را زین سخن　　بپیچی از این بد، نگردی کهن
چنین پاسخ آورده ناکس شغاد　　که گردون گردان، ترا داده داد
تو چندین چه نازی به خون ریختن　　به ایران، به تاراج و آویختن!
ز کابل نخواهی دگر بار، سیم　　نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم
گه آمد که بر تو سرآید زمان　　شوی کشته در دام اهریمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه　　ز دشت اندر آمد به نخجیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید　　همه خستگی‌هاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه!　　چه بودت بر این دشت نخجیرگاه؟
شوم زود و چندی پزشک آورم　　ز بهر تو خونین سرشک آورم
مگر خستگی‌هات گردد درست　　نباید مرا رخ به خوناب شست[2]
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی　　که ای مرد بدگوهر چاره‌جوی
سرآمد مرا روزگارِ پزشک　　تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان بمانی، سرآید زمان　　کسی زنده برنگذرد بآسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر　　که ببرید بیور[3]، میانش به ار

۱-آباد بوم: ایران، در دفترهای پیشین در این باره سخن آمده است.

۲-مگر آنکه پزشک دریدگیهای تن ترا درمان کند و من در غم تو روی را به خوناب اشک نشویم!!

۳-بیور:بیور اسب: ضحاک تازی که جمشید را در میان درختی با اره‌ای که یکهزار و یک دندانه داشت از میان برید.

نــــه از آفـــریدون و از کـــیقباد بـــزرگان و شـــاهان فـــرخ نـــژاد
گـــلوی ســیاوش بـه خـنجر بـرید گـــروی زره، چـــون زمـانش رسـید
هـــمه شـــهریاران ایـــران بـدند بــه رزم انـــدرون نـرّه شـیران بـدند
بـــرفتند و مـــا دیـــرتر مـــاندیم چـــو شـــیر ژیـان، بـر گـذر مـاندیم
فـــرامـرز، پـــور جـــهان بـــین من بـــیاید بـــخواهـــد ز تـــو کـــین مـن

* * *

کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره برادرش

چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / به کار آور آن ترجمان[۱] مرا
به زه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید کجا[۲] شیر نخجیر گیر
به دشت اندر آید برای شکار / من اینجا فتاده چنین تن فکار[۳]
ببیند مرا، زاو گزند آیدم / کمان گر بود، سودمند آیدم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / به زه کرد و یکبارش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد / به مرگ برادر همی بود شاد!!
تهمتن به سختی کمان برگرفت / بدان خستگی، تیرش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را، درخت
درختی بد اندر بر او چنار / بر او برگذشته بسی روزگار
میانش تهی، شاخ و برگش به جای / نهان شد پسش، مرد ناپاک رای
همی خواست تن زنده بیرون برد / ز تیرش همی، جان به افسون برد
چو رستم چنان دید، بفراخت دست / چنان خسته از تیر، بگشاد شست
درخت و برادر به هم بربدوخت / به هنگام رفتن دلش برفروخت[۴]

۱-ترجمان: ترجمه کننده، اینجا می‌خواهد بگوید که کمان ترجمان زوربازو و اندیشهٔ من است که جان از دشمنان ایران می‌ستاند.

۲-کجا: که: مبادا که شیری برای شکار به دشت آید و...

۳-فکار: فگار: خونین، مجروح.

۴-در هنگام مرگ، دلش از کشتن دشمن نیرنگ‌باز، شاد گشت.

شــــغاد از پس زخـــم او آه کــرد　　تـــــهمتن بــر او درد، کــوتاه کــرد

*　*

چنین گفت رستم: ز یـزدان سپاس　　که بـودم هـمه سـاله یـزدان شـناس

وز آن پس که جـانم رسـیده بـه لب　　بر این کین مـن، روز نـامد بـه شب!

مـــرا زور دادی کـــه از مـرگ، پـیش　　از این بی‌وفا خواستم کـین خـویش

بگـفت ایـن و جـانش بـرآمـد زتـن　　بــر او زار و گــریان شـدند انـجمن

*　*

زواره بـــه چـــاهی دگـــر بـر، بـمرد　　ســواری نــماند از بـزرگان و خـرد

* * *

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره
و آوردن فرامرز، تابوت ایشان را و به دخمه نهادن

از آن نامداران، سواری بجَست[۱] گهی شد پیاده، گهی برنشست
بیامد سوی زابلستان و گفت که پیل ژیان گشت با خاک جفت!
زواره همان و سپاهش همان سواری نجست از بدِ بدگمان
خروشی برآمد ز زابل‌ستان ز بدخواه و از شاه کابلستان

* *

همی ریخت زال از برِ یال، خاک همی کرد، روی و برِ خویش چاک
همی گفت زار، ای گو پیلتن نخواهم که پوشد تنم، جز کفن
گو سر.فراز اژدهای دلیر زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت بکند از بن، آن خسروانی درخت
که داند که با شیر، روباهِ شوم همی کین سگالد بر آن مرز و بوم!
که دارد به یاد، اینچنین روزگار؟ که یارد شنید این زآموزگار؟
چرا پیش ایشان نمردم به زار؟ چرا ماندم اندر جهان یادگار؟
چرا بایدم زندگانی و گاه؟ چرا بایدم خواب و آرامگاه؟
گوا! شیر گیرا! پلا! مهترا! دلاور جهانگیر و کند آورا!

* *

هم آنگه فرامرز را با سپاه فرستاد تا رزم جوید زشاه

۱-بَجستن(همسنگ رَستن): گریختن. یکی از همراهان رستم از کابل بگریخت و به سوی سیستان رفت.

تـــن کشـــته از خـــاک بـــازآورد	جـــهان را بـــه زا ر ی نـــیاز آورد
فـرامـرز چـون پـیش کـابل رسـید	بـه شـهر انـدرون، نـامداری نـدید
گـریزان هـمه شـهر گـریان شـده	ز سـوگ جـهانگیر، بـریان شـده!
بـیامد بـه آن دشت نـخجیرگاه	بـه جـایی کـجا کـنده بـودند چـاه:
بـفرمود تـا تـخت‌های گـران	بـیارند از هـر سـوی درگـران[۱]
گشـاد آن مـیان بستهٔ پـهلوی	بـرآهـیخت زو جـامهٔ خسـروی
نـخستین بشسـتند درآب گـرم	بـر و یـال و ریشش هـمه نـرم‌نـرم
هـمی أنـبَر و زعـفران سـوختند	هـمه خسـتگیهاش بـردوختند
همی ریخت بر تـارکش بـر، گـلاب	بگسـترد بـر تـنش، کـافور نـاب
بـه دیـبا تـنش را بـیاراسـتند	از آنپس گل و مشگ و می خواستند
کـفن دوز بـر وی بـبارید خـون	بـه شـانه زد آن ریش کـافورگون
نبُد جا تـنش را هـمی بـر دو تـخت	تنی بود؟ گر[۲]،سایه گستر درخت؟
یکـی نـغز تـابوت کـردند سـاج	بـر او مـیخ زریـن و پـیکر ز آج
هـمه درزهـایش گـرفته بـه قـیر	بـرآلوده بـر قـیر، مشگ و ابـیر

*	*

ز چـاهی بـرادرش را بـرکشید	همی‌دوخت جایی،کجا[۳]خسته دید
از آن پس تـن رخش را بـرکشید	بشست و بـر او جـامه‌ها گسـترید
بشسـتند و کـردند دیـبا کـفن	بـجستند جـایی بـنِ نـارون[۴]
بـرفتند، بـیدار دل درگـران	بـریدند از او تـخته‌های گـران
دو روز انـدرون کـار، شـد روزگـار	تـن رخش کـردند بـر پـیل بـار

*	*

۱-درگر: نجّار.
۲-گر: یا.
۳-کجا: که.
۴-بن نارون: نارون بن، درخت نارون.

ز کـــابل‌ستان تـــا بـــه زابـــلستان　　زمـــین شـــد بـــه کـردار غـلغلستان
زن و مـــرد بـود، ایسـتاده بـه پـای!　　کسـی را نـبد بـر زمـین، نـیز جـای
دو تـــابوت، بـــر دست بگـذاشـتند　　زانـبوه، چـون بـاد پـنداشـتند[۱]
به ده روز و ده شب بـه زابـل رسـید　　کسش بـر زمـین بـر، نـهاده نـدید
زمـانه شـد از درد او پـرخـروش　　تو گفتی که هامون برآمد بـه جـوش
کســـی نـــیز نشـــنید آواز کس　　هـمه مـرزها، مـویه دیـدند و بس!
به بـاغ انـدرون، دخـمه‌ای سـاختند　　سـرش را بـه ابـر انـدر، افـراختند
بـرابـر نـهادند، زریـن، دو تـخت　　بـر آن خـوابـنیده، گَـوِ نـیکبخت[۲]
هـرآنکس کـه بـود از پـرستندگان　　از آزاد، و زپـــاکـــدل بـــندگان
هـمی مشک بـا گـل بـرآمیختند　　بـــه پـــای گـــوِ پـیلتن ریـختند
هـمی هـرکسی گـفت کـای نـامدار　　چرا خـواسـتی مشک و اَنـبَر نـثار؟
نـخواهـی هـمی پـادشاهی و بـزم؟　　نـپوشی هـمی تـیز، خـفتان رزم؟
نـبخشی هـمی گـنج، دیـنار نـیز؟　　همانا که شد پیش تو، خوار، چیز[۳]
کنون شـاد بـاشی بـه خـرم بـهشت　　که یزدانت، از داد و مردی سـرشت
درِ دخـــمه بســتند و گشـتند بـاز　　شـــد آن نـــامور، گُـــردِ گـــردنفراز
چه جویی همی زین سـرای سـپنج؟　　کز آغاز رنـج است و فـرجـام رنـج
بـریزی بـه خـاک، ار هـمه زآهـنی　　اگـر دیـن پـرستی و را اهـریمنی

*　*

تـو تـا زنـده‌ای سـوی نـیکی گـرای　　مگـر کـام یـابی بـه دیگـر سـرای

* * *

۱-تابوت جهان پهلوان بدان گرانی را از کابل تا زابل بر روی دست بردند و انبوه مردمان برای بردن تابوت او چنان بود که کس گرانی آن را درنیافت و گمان می‌بردند که به سبکی باد است.

۲-پیکر پهلوان را بر دو تخت خواباندند.

۳-مال و دارائی در نزد تو بی‌ارزش گشت.

انتشارات بنیاد نیشابور:

زندگی و مهاجرت آریائیان، برپایهٔ گفتارهای ایرانی	«فریدون جنیدی»
زروان، سنجش زمان در ایران باستان	«فریدون جنیدی»
نامهٔ پهلوانی، خودآموز خط و زبان ایران پیش از اسلام	«فریدون جنیدی»
کردی بیاموزیم	«صدیق صفی‌زاده(بورکی‌یی)»
کارنامهٔ ابن‌سینا	«فریدون جنیدی»
نامداران فرهنگ ارمنی (بخش یکم)	«ا.گرمانیک»
داستان‌ها و زبانزدهای لری	«حمید ایزدپناه»
ارمنی بیاموزیم. آموزش خط و زبان ارمنی	«ا.گرمانیک»
فرهنگ‌واژه‌های‌همانند‌در زبان‌ارمنی‌و اوستایی، پهلوی، فارسی	«ا.آرین»
تاریخ مهندسی در ایران	«دکتر مهدی فرشاد»
زمینهٔ شناخت موسیقی ایران»	«فریدون جنیدی»
مثل‌های شوشتری و برخی زبانزدها	«جلال‌الدین امام جمعه»
نامهٔ فرهنگ ایران دفتر یکم	فریدون جنیدی»
واژه‌نامهٔ سیستانی	«ایرج افشار (سیستانی)»
واژه‌های ایرانی در زبان انگلیسی	«دکتر محمدعلی سجادیه»
نیاکان سومری ما	«دکتر محمدعلی سجادیه»
نامهٔ فرهنگ ایران دفتر دوم	«فریدون جنیدی»
فرهنگ مردم راور	«علی کرباسی راوری»
آئینهٔ آئین‌ها و افسانه‌های لرستان	«ایرج محرّر»
نبرد اندیشه‌ها در ایران پس از اسلام(فضل‌بن‌شادان‌نیشابوری)	«فریدون جنیدی»
واژه‌نامهٔ مازندرانی	«نجفزادهٔ بارفروش»
نامهٔ فرهنگ ایران دفتر سوم	«فریدون جنیدی»
عرفان‌ایرانی و جهان‌بینی سیستمی	«دکترمهدی‌فرشاد»
واژه‌نامهٔ رومانو	«شیرعلی تهرانی»
فرهنگ واژه‌های اوستایی در ۴ جلد	«احسان بهرامی. فریدون جنیدی»
پژوهشی در تبار مشترک تورانیان و ایرانیان	«دکتر محمدعلی سجادیه»
نقش جانوران در سخن سعدی	«فریدون جنیدی»
نمونه‌های شعر امروز افغانستان	«دکتر چنگیز پهلوان»
فرهنگ زند و پازند (هزوارش‌های پهلوی)	«فریدون جنیدی»

فرهنگ نام‌های شاهنامه	«بیژن شهیدی»
نقشهٔ جغرافیایی شاهنامه (با دفتر راهنما)	«بیژن شهیدی»
نشان رازآمیز [گردونهٔ‌خورشید یا گردونهٔ مهر]	«فریدون جنیدی»
داستانهای رستم پهلوان:	«فریدون جنیدی»
۱- زال و رودابه	
۲- رستم و افراسیاب	
۳- هفت‌خوان رستم	
۴- نبرد هاماوران	
۵- داستان رستم و سهراب	
۶- داستان سیاوش ۱	
۷- داستان سیاوش ۲	
۸- کاموس کشانی	
۹- خاقان چین	
۱۰- بیژن و منیژه	
۱۱- داستان رستم و اسفندیار	
جستاری در پیشینهٔ دانش زمین و کیهان در ایرانویج از سپیده‌دم پیش از تاریخ تاکنون	«مانوئل بربریان»
نامهای باستانی مازندران	«دکتر حسن حجازی کناری»
واژه‌های مازندرانی و ریشه‌های باستانی آنها	«دکتر حسن حجازی کناری»
زادروز درد	«گلرخسار»
گاهشماری مردمان مازندران و گیلان	«نصرالله هومند»
مرزهای ایران و توران	«بیژن شهیدی»

این دفتر، آئین پارسی نویسی را به شیوه‌ای نزدیک به زمانِ فردوسی می‌نمایاند. و خوانندهٔ ایرانی را یاری می‌رساند که با آهنگی نزدیک به آوای جاویدانِ او، سرگذشتِ نیاکانش را باز خوانَد، و از انبوه گفتارهای آمیخته به پند و خردِ آن بزرگان، ره توشه‌ای برای آینده برگیرد و رازها و رمزهای شاهنامه، را تا آنجا که درخورِ این گفتار است بازشناسد.



ISBN 964-6337-10-4 ۹۶۴-۶۳۳۷-۱۰-۴ :(شابک)